

شرح این قصه شنو از دو لجه دوختماو

امانت گندمزار

پری غلامی

از تگراف خانه که بیرون آمد غروب بود. راسته‌ی باغ نادری را به راه افتاد. خارخاری به سرش افتاده بود. خودش را این‌طور نمی‌شناخت. تا قهوه‌خانه‌ی منوچهر آن قدری راه بود که بتواند سنگ‌هایش را با خودش واکند و برای همیشه از شر این دل‌آشوب مزاحم خلاص شود.

" من که هنوز به جایی بند نیستم. اگر نخواهی جزء بی‌خاصیت‌های زمانه‌ات باشی باید بروی قاطی تصمیم گیرنده‌ها. یعنی بروی بشوی یکی مثل ملک الشعرا. خرت را بتازانی در صحرای بی‌آب و علف مغز شاهنشاه. آن وقت برای خودت و هرکس که بخوای بارگاه و آرامگاه می‌سازند. مرده و زنده‌اش هم فرقی نمی‌کند. ملک الشعرا که بگوید خود سلطان محمود هم می‌شود مظهر سربلندی و اعتبار ملی ایرانی در بین جهانیان. فردوسی که جای خود دارد!

اگر امروز کاری نکنی مرداس، در آینده دیتاری از وجودت مطلع نخواهد شد. راهش را هم که عالیجناب نشانت داده! وانگهی ادره‌ی فرهنگ که جای شاعران یک لا قبا نیست. کیاست می‌خواهد و صدالبته سواد که تو داری. دست کم بیش از این جوانک بی‌بته که از گرد راه نرسیده، شده نورچشمی ملک الشعرا و همین روزهاست که به لطف او سری توی سرها دریاورد یا از کجا معلوم بشود آدم دست راستش. آن وقت تو با همه‌ی کمالاتی که داری باید بروی تا آخر عمر غاز بچرانی "

درخت‌های باغ نادری کم‌کم به سیاهی می‌زدند. آن طرف خیابان، چراغ سردر قهوه‌خانه‌ی منوچهر روشن شده بود.

خودش را در آینه‌ی قدی دم در انداز و رانداز کرد. کلاه پهلوی‌اش را عقب‌تر گذاشت. دستی به سبیل‌های جوگندمی‌اش کشید. زبانش را دور دندان‌هایش چرخاند و سر آخر یقه‌ی کت ماهوتی‌اش را مرتب کرد.

دورتا دور قهوه‌خانه آدم نشسته بود. زیر پرده‌ی بزرگ صحرای کربلا چند شاعر خرده پا مشغول تازه‌ترین شعر قاسم رسا بودند:

خوشا آنان که با عزت زگیتی / بساط خویش برچیدند و رفتند...

صدای به به و مرحبا تمام قهوه‌خانه‌را برداشته بود. او را که دیدند صدای‌شان پایین آمد و قبل از همه شهریار، هیکل لاغرش را به سمت دیگران سراند تا برای او جا باز شود. چشم‌های درشت و خسته‌اش را به او دوخته بود بی هیچ

حرفی. مرداس اما چشمانش را دزدید و برای لحظه‌ای به تابلو خیره شد. امام حسین علی اصغر را سر دست گرفته بود و گوشه‌ی بال یکی از فرشته‌ها سر طفل را نوازش می‌کرد.

صدای منوچهر نجاتش داد:

- چی عجب آقا... دگه داشتم دل اندروا مرفتم . خب خانه خمیر نمگی یک چیزی خواندم و منوچهر کیشید. برم بیبینوم به کجا رسید؟ چکار کرد؟ خوبه که خودت کاشتی ئی تخم زود باش زود باش ر

و همان‌طور که سلانه سلانه می‌رفت سر قوری را آب بگیرد ادامه داد:

- تشریف مبرن تو کارگاه ؟

و بی آن که منتظر جواب شود، گفت:

- مگم چای قیلون تانه بیرن همون چه

نگاهش را چرخاند سمت شهریار که حالا خون دویده بود به گونه‌های پهنش و لبخندی نشست بود گوشه‌ی لب‌هاش. صدایش زنگ زد:

- تشریف ببرید ببینید جناب مرداس. شاهکاری می‌شه اگر همین طور جلو بره. از اون هم بهتر.

و با سر به پرده‌ی رستم و سهراب اشاره کرد که با دو متر زرع درست بالای سرش آویخته بودند.

سربرگرداند و نگاهش از تهیگاه دریده‌ی سهراب به سپرها و زوبین‌های افتاده بر زمین رج کشید...

صدای زنگوله‌ها بلندتر شده بود. اگر می‌توانست کمی بیشتر بیدار بماند به چای آتشی و مسگه‌های پاتیل بخشنده‌ی عیسا می‌رسید و جان می‌گرفت. بعد سپیده می‌زد و صدای طنبور او و نی‌لبک عیسیای چوپان می‌پیچید توی گورستان و کم‌کم تمام گندمزار را برمی‌داشت.

یک دو ماهی مانده تا سر و کله‌ی طابرنی‌ها پیدا شود برای درو. عیسا همان شب‌های اول گفته بود گندم‌ها را که درو کنند سَفالی زارهای این‌جا می‌شود مال گله‌ی او . بعد از سهرابش گفته بود که با خون دل فرستاده مشهد که برای خودش آدم شود و همین تازگی‌ها از صدقه سر یکی از فامیل‌های دور زنش، در تلگراف‌خانه کار گرفته.

مهتاب تازه نیش زده بود. شهریار آتش را هم زده بود و عیسا گداجوش را گذاشته بود وسط زغال اخته‌ها و زل زده بود به چشم‌هاش. در جواب سوال نپرسیده‌اش گفته بود:

- شهر شلوغ و پرغوغاست، طاقتم طاق می‌شه بین نفس‌های جورواجور آدم‌ها! این‌جا راحتیم. به یه لقمه سیرم به یکی گشنه. شهر خوبه ولی برای من زوده. و با خنده ادامه داده بود: اون قدر که بوی میت نگیرم، می‌رم شهر!

- رو زمین خدا بری همه جا هس... خدا ارحم الراحمینه برار... راستی هر وخ نَفَتاتِ تَموم زَف بگو

و این اولین و آخرین بار بود که از خودش برای عیسا گفت و همان‌جا قول داد هر بار که خواست برود حتما خبر بدهد تا برای سهراب نان و قیماق بفرستد شهر.

هفته‌ی پیش نگفت و رفت. اما عهد شکنی که فرخی و عیسا نمی‌شناسد. ترس ترس است. همان قول ساده و خشک و خالی را هم شکست. سهراب می‌ترساندش اما عیسای بیچاره را چه به این حرف‌ها که بگوید چرا و چه شد.

آخرین بار که قیماق‌ها و دبه‌ی ماست را داده بود، با سهراب از اوضاع شهر گفته بودند و سهراب می‌خواست بداند که قزاق‌ها به طابران هم رسیده اند برای برداشتن مندیلهای پیرمردها یا نه؟ از فهم و فراست کدخدا گفت که احتمال خواهد سپرد مردم کلاه فرنگی‌ها را قبول کنند و مندیلهای سرشان را تحویل دهند، قزاق‌ها که رفتند کلاه فرنگی‌ها برونند سر میخ و مندیلهای تازه و نونوار برگردند روی کله‌ی مردها. حتی حدس زد که زن کدخدا و دخترهایش از همین حالا دارند مندیلهای می‌بافند برای آن چند نفری که وسعشان نمی‌رسد. بعد هم مادر بزرگش را خدایبامرزی داد که همیشه می‌گفت مادر جان بر آدم بد دو سلام!

شهریار خندیده بود که حق با توست اگر این سلام‌ها گودال بلا نشود. که می‌شود! سهراب برای لحظه‌ای گذرا به چشم‌هایش نگاه کرده بود و بعد بی‌هیچ حرف دیگری استکان چای را به سمتش لغزانده بود.

وقتی خواست بیرون بیاید، درست در ورودی تلگراف‌خانه مرداس را دید. سلام کرد و او در جواب سرتکان داد با همان نگاه متفرعن که شهریار دلش می‌خواست مغلوبش کند تا دور بماند از فتنه‌هایی که از این قبیل آدم‌ها بر می‌آید. این بود که در جواب سوالی بر زبان نیامده با لبخندی به پهنای صورت پراند:

- اومده بودم دنبال پیغامی از خانواده.

ابروهای مرداس بالا رفت. بعد نیشخند زد:

- اهل کجایی؟ گفتمی سمت چی بود؟

بوی نجسی از دهانش بیرون زده بود.

- شهریار طلوع... اهل کرمانشاه

در دم از ادامه‌ی صحبت پشیمان شد و کنار رفت.:

- بفرمایید جناب مرداس... مزاحم نمی‌شم. امروز که تشریف میارید؟

سر تکان داد که بله و بعد وارد تلگراف‌خانه شد.

شهریار رفت آن طرف خیابان تکیه داد به دیوار باغ نادری. مرداس را می‌دید که مقابل سهراب ایستاده حرف می‌زنند. گاهی یکی‌شان سر تکان می‌دهد به تایید یا به انکار!

یک درشکه‌ی تامینات به سرعت از کنارش گذشت. گدای لوجی پاپی‌اش شده بود. شهریار جیب‌هایش را گشت و یک شاهی گذاشت کف دست پیرمرد.

سهراب داشت در کشو میزش دنبال چیزی می‌گشت. بعد دید که مرداس دست کرد و از جیب بغل کتش چیزی درآورد و گذاشت روی میز.

بیشتر ماندن صلاح نبود. راه افتاد و پیچید سمت ورودی باغ. هر پله را که بالا می‌رفت چیزی توی دلش فرو می‌ریخت. زانوهایش می‌لرزیدند. از مدت‌ها پیش منتظر امروز بود می‌خواست در حضور ادیب نیشابوری شعر بخواند اما بوی خطری ناشناس شامه‌اش را می‌آزرد. تاب مقاومت نداشت. به حس اعتماد کن شهریار... حالا فقط همین را از فرخی به یاد می‌آورد...

پله‌های به نیمه رسیده را دوتا یکی برگشت و بی آن که نگاهی به پشت سر بیاندازد تا کوچه‌ی شیخ تفتی را دويد.

مقابل مسجد به دیوار تکیه داد. قلبش مثل یک سنجاب دیوانه در قفسه‌ی سینه بالا و پایین می‌پرید. نگاهی به اطراف کرد. کوچه خلوت بود و تا غروب شود و شروع روضه و استکانی چای شیرین که حالش را جا بیاورد هنوز مانده بود. پای رفتن به هیچ جا را نداشت حتی قهوه‌خانه‌ی منوچهر!

مسجد ساکت بود و خالی. گوشه‌ای دراز کشید و چشم دوخت به ذره‌های غبار که بین زمین و هوا مقابل آفتاب بی‌رمق عصرگاهی سرگردان بودند.

حال و روزم را می‌بینی استاد؟ از سایه‌ی خودم هم می‌گریزم! خانواده‌ای در کرمانشاه! به خودش لعنت فرستاد. در کدام لحظه‌ی خیریت این را گفته بود؟ اصلاً مگر کسی سوالی پرسید؟ خدایا چرا این مرد مرا می‌ترساند؟ بی‌هیچ کلامی بوسهل زوزنی را به یادم می‌آورد!

چشم‌هایش را بست و سعی کرد ذهن پر سر و صدایش را بسپارد به سکوت سنگین مسجد.

صدای زنگوله‌ها از بالای تپه مقابل، چرتش را همچون رشته‌ی تسبیحی پاره کردند.

پهلوی به پهلوی شدن دردی را دوا نمی‌کرد. خواب از چشم‌های فرنگیس پریده بود و خیال برگشت نداشت. از وقتی بابا او را از دنیای ساکت و بی‌دردسرش بیرون کشیده بود، حال و روزش شده بود همین. ایستادن کنار پنجره و تماشای پاسبانی که راسته‌ی باغ نادری را می‌رفت و برمی‌گشت. اگر از پنجره خم می‌شد و پایین را نگاه می‌کرد لابد آن یکی قزاق هم در مسیر مخالف همکارش، قهوه‌خانه را تا چهار راه نادری گز می‌کرد. حتما توی سر هردوشان هم یک استکان چای قند پهلوی بود که بابا بنا به عادت هر صبح مهمان‌شان کند.

فکر و خیال رهاش نمی‌کرد. همین بیست روز پیش نزدیکی‌های ظهر بود که بابا آمد طبقه‌ی بالا. شاهنامه را گذاشت روی میزش و گفت:

- ئی کتاب ر بخوان. یک چیزایی ازش در بیار بیکیشم رو پرده. هرچشم نفهمیدی از آقا مرداس بپرس!

بعد با همان شتابی که آمده بود برگشت پایین داخل قهوه‌خانه.

فرنگیس نگاهی به شاهنامه و نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌هایش انداخت. تقریباً تمامش را مرداس هدیه داده یا به امانت آورده بود. بی هیچ چشم‌داشتی، بی هیچ خیال کجی. در این مدت جای برادر بزرگی بود که نداشت و حالا وقتش بود که خواهری کند:

- سرم شلوغه فرنگیس. این روزا روی هزارتا میخ سوار شدم و فرصت سرخاروندن ندارم.

فهمیدن شاهنامه برای او که دانشکده‌ی ادبیات آرزوی شب و روزش شده بود، راحت بود. کشیدن درفش کاویانی هم در دستان کاوه‌ی آهنگر بین جنگجویان هواخواه فریدون، چیزی نبود که بابا از پشش برنیاید اما مرداس چرا این قدر ترش کرده بود؟ پرده‌ی نقاشی نیمه‌تمام را به کناری انداخته بود.

آمده بود بالا و برای اولین بار صدایش را روی سر فرنگیس بلند کرده بود که شاهنامه پر است از عزت و اقتدار شاهان ایرانی، قهرمانی‌های نژاد خالص آریایی، عاشقانه‌های مردم پسند و هزاران چیز دیگر که امروز به کار ما بیاید. امروز روز فرنگیس می‌فهمی؟

پیشانی‌اش به عرق نشسته بود و بوی نجسی دهانش فرنگیس را می‌آزرد. سبک گلپوش مدام بالا و پایین می‌رفت:

- فرصت نداریم فرنگیس. قراره خاورشناسا از تمام دنیا در رکاب شاهنشاه بیان مشهد. می‌خوام نقاشی‌های منوچهر رو همه‌جا ببینن. به چشم شاهنشاه و مقامات بیاد. سر در مغازه‌ها، روی تنه‌ی درختا، حتی اگه می‌شد رو نهر گناباد... حیف از منوچهر فرنگیس ... لطفا اینا رو بفهم

بابا را می‌دید که با دهانی باز در آستانه‌ی در ایستاده و از چین‌های پیشانی‌اش پیدا بود که خیلی نمی‌تواند حرف‌های مرداس را هضم کند. فرنگیس در مقابل چشمان دلواپس مرداس فقط سر تکان داد که می‌فهمد. بعد آن‌ها رفته بودند پایین. بوی تریاک می‌آمد و صدای خنده‌های بابا...

از همان روز، بیشتر وقت‌ها داخل کارگاهش بود. فقط برای کارهای ضروری به قهوه‌خانه می‌رفت. هر چهار روز یک پرده را تمام می‌کرد و پرده‌ی بعدی که شروع می‌شد او لاغرتر و تکیده‌تر از قبل بود اما بی‌وقفه ادامه می‌داد.

پایین پنجره پاسبان دستش را گرفته‌بود روی گونه‌اش و بی‌قرار قدم می‌زد. لابد همانی‌است که پریشب هم از بابا چای خشک گرفته بود، بریزد روی دندانش بلکه آرام شود.

رفت از بالای نرده‌ها سرک کشید. چراغ کارگاه روشن بود اما می‌دانست پریشان می‌شود اگر حین کار تنابنده‌ای اطرافش نفس بکشد.

برگشت دراز کشید روی تخت و چشم دوخت به سقف. کجایی شهریار؟ ما بی‌تو خسته‌ایم تو بی‌ما چگونه‌ای؟ کاش می‌شد توصیه‌اش را جدی بگیرد برای نقاشی. چشم‌هایش را بست... در دنیای خیال انگیز رنگ‌ها، کم‌کم تصویر رودابه بود که بر بام قصر مهرباب کابلی جان می‌گرفت... انبوه گیسوانش موج برمی‌داشت، پیچ و تاب می‌خورد درست تا پیش پای زال ... لرزشی خفیف تمامی سلول‌هایش را جابه‌جا کرد:

فردا حرف می‌زنم... من هم می‌کشم اما فعلا برای دل خودم. شاید به‌درد بابا هم بخورد. بعد ملافه را تا روی چانه بالا کشید و به خواب رفت.

نزدیکی‌های ظهر بود که با سروصدای میکائیل بیدار شد و خورشید مستقیم افتاد توی چشم‌هاش. بی‌خوابی شب قبل و گرماس‌های تازه‌ی عیسا کار خودش را کرده بود. گله که رفته بود او هم گیج و منگ افتاده بود پایین تپه.

چشم‌هایش را مالید تا به آفتاب عادت کند. سرش را بلند کرد. میکائیل را دید که دوان دوان به سمتش می‌آید و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد:

- آقا شهریار... هوی آقا شهریار و خه

بلند شد نشست. میکائیل خیس عرق، نفس نفس می‌زد. بریده بریده گفت:

- دوتا ... اون جه... پایین پای درویش علی

و با انگشت به گوشه‌ای از گورستان اشاره کرد. شهریار آب دهانش را قورت داد و نگاهش از گیوه‌های بی‌رنگ و رو تاپشت لب‌ها و جوش‌های صورت میکائیل، بالا آمد. لب‌هایش به پر پر افتاده بود:

- زن کوچیکه ی کدخدایه. سر زا رفت. هم خودش هم بچه‌ش.

شهریار دهانش خشک بود. دست به زمین گرفت و بلند شد و همان طور که لباس‌هایش را طبق عادت می‌تکاند، گفت:

- خيله خب. تا من آبی به سر و روم می‌زنم برو اون بیل و کلنگ رو بیار

و با سر به دیوار مقبره‌ی حکیم اشاره کرد و راه افتاد سمت نهر بالای گندمزار. وقتی برگشت میکائیل نشسته بود پایین قبر درویش علی. چشم‌های سرخش به نقطه‌ای نامعلوم بود.

چیزی نگفت. کلنگ را برداشت و بی‌وقفه شروع کرد به کندن زمین نرم گورستان. آفتاب می‌تابید و چیزی نگذشت که عرق از چهاربندش سرازیر شد. سر بلند کرد و به او که حالا یک کنار ایستاده بود و تماشایش می‌کرد، گفت:

- برو بگو یک ساعت، یک ساعت و نیم دیگه بیارنش.

- ها؟

شهریار پیشانی‌اش را درهم کشید و حرفش را تکرار کرد. میکائیل اما چارزانو نشست روی زمین:

- خودشانم زودتر نمین. صلات ظهره الان

عرق پیشانی‌اش را با آستین گرفت . آسمان صاف و بی لک بود و شاهین سفیدی بالای سرشان چرخ می زد.
کلنگ را برداشت و دوباره مشغول شد:

- گفتی اسمش چی بود؟

- ماهی! همسایه بودن با آبجیم. آبجیم مگه کار زن بزرگه و دختراشه. حرف حساب میزنه. وختِ فارغ شدنش نبود که

شهریار برگشت و نگاهش کرد:

- تو از کجا می دونی؟

- شیکمش... کوچیک بود... خیلی

لب ورچید و مشتی خاک برداشت از لای انگشت‌هاش ریخت پایین.

- ببینم خوشگل بود؟

- ها... مثل نقاشی‌های بساط کاووس بود... شکل همو زنه که سرچاه نشسته با شوورش ته چاه اختلاط
میکنه

- پس نقاشی‌های منوچهر به طابران هم رسیده

- ها؟

شهریار عوض جواب چند بیل خاک ریخت بالای گودال . میکائیل بلند شد ایستاد:

- شبا این جه نِمترسی؟

- از چی؟

- از مرده‌ها... ننه آغام مگه اونا که از دنیا دل کن نرفتن شبا مین بیرون.

شهریار بلند خندید:

- پس امشب بیا این جا ، ماهی خانم که اومد بیرون ببینش

و چند بیل دیگر از خاک‌ها را بیرون ریخت. میکائیل چشم‌هایش را به هم فشار داد و قطره اشکی از گوشه‌ی
چشمش لغزید. صورتش را چرخاند.

شهریار دستش را به دهانه‌ی گودال گرفت و بیرون آمد. نگاهی به میکائیل و بعد به داخل گودال انداخت:

- برم یه آبی بخورم، برگردم

وقتی برگشت، میکائیل داخل قبر دراز کشیده بود و هیكل لاغرش از شدت گریه تکان می خورد.

کلنگ را برداشت و کمی آن طرف تر فرو کرد توی زمین. کاری از او بر نمی آمد. در مقابل هیچ چیز، عشق که جای خود دارد. اگر کاری بر می آمد، خیلی چیزها بود. ایستاد و نگاهی به آرامگاه انداخت:

شاعر مرده را بعد هزارسال به بارگاه و مرقد می برند و شاعر زنده را آواری غربت می کنند. کجایی میرزا محمد فرخی؟ کاش کنارت مانده بودم. کاش با تو می آمدم تا دل برفهای قفقاز. حتم دارم یک روز سر به نیست می شوی استاد. اگر می ماندم آن روز هرطور بود، جنازهات را می دزدیدم. خودم خاکت می کردم و سنگی بر مزارت می گذاشتم ... کسی چه می داند؟ شاید روزی روزگاری حاکمی پیدا شود، راه بیفتد دنبال استخوان های تو، شاید گریه از کارش باز شود!

دوباره مشغول شد. کاش آن بچه ی فسقلی را هم بغل مادرش خاک می کردی. تو چه می دانی کدخدای بیچاره! چه می دانی که جای این کره ی ارض را گورهای دسته جمعی گرفته است...!

کندن قبر بچه را که تمام کرد، صدای میکائیل بریده بود. رفت بالای گور نگاه کرد. رد اشکها مثل نهری خیس و بی آب، مانده بود روی صورت خاک آلودش. زل زده بود به شاهین سفید که همچنان چرخ می زد.

- به چی فکر می کنی؟

با صدای دورگه و گرفته ای گفت:

- به همی آسمون خدا. ننه آغام مگه تقدیر آدما ر اونجه مینویسن... مگم کاش میشد آدم سوار همی عقابه بره بالا ببینه کی ئی چرخه میچرخنه؟ چرا ایجوری؟

شهریار دهانه ی گور نشست و پاهایش را آویزان کرد:

- این حرفت منو یاد کیکاووس انداخت

میکائیل سرش را به طرف او برگرداند:

- همی کاووس نقال خودمان؟ چکار کرده مگه؟

شهریار خندید:

- نه! تو همین شاهنامه که کاووس نقال ازش برای شماها قصه می گه، یک پادشاه خیلی خوب هست به اسم کیکاووس

- خب؟
- شیطون میره تو جلدش، بهش می‌گه تو لیاقتت خیلی بیشتر از زمینه. تو آسمون یه عالمه راز و رمز هست. اگه بتونی بری اون بالا، اون‌وخ می‌بینی که چرخ این دنیا چه‌طور می‌چرخه؟ چه‌طور شب می‌شه، روز می‌شه و خیلی چیزای دیگه. بهش گفت تو اگه بری بالا حتی می‌تونی خودت چرخ دنیا رو بچرخونی و بعد مردم‌ت از اینی هم که هستن خوشبخت‌تر می‌شن!

میکائیل نیم خیز شد:

- نه بابا! او وخ مره بالا ئی کاووسه؟
- تو قصرش چندتا غیبگو و ستاره شناس داشته
- مو ننه آغام غیب مگه بعضی وختا، ولی مگه خودش به هفت تا آسمون یک ستاره یدره

شهریار به تایید سرتکان داد:

- غیبگوها بهش می‌گن تو باید یه عالمه عقاب قوی پیدا کنی که تو رو ببرن به آسمون. می‌گه چطور؟
- می‌گن چهار طرف تخت رو نیزه بذار. نیزه می‌دونی چیه؟
- ها... تو پرده‌های همی کاووس دیدم. از دور پرت مکنن مخوره به هر جای هرکی بخنی! آخ اگه یکی داشتم، صاف مزدم به هم سینه‌ی همی کدخدا!

بلند شده بود، چشم در چشم شهریار زانوهایش را گرفته بود توی بغلش. روی موهای پت و بورش گرد و خاک نشسته بود. شهریار ادامه داد:

- خلاصه اونم نیزه‌ها رو می‌بنده چهار طرف تخت و رو سر هر کدوم یه تیکه گوشت می‌ذاره. بعد پای عقاب‌های گرسنه رو می‌بنده به چهار گوشه‌ی تخت و خودش هم می‌ره می‌شینه اون بالا.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لب‌های میکائیل نشست:

- چی دنگ و فنگی دره آسمون رفتن! خب تهش چی مِشه
- هیچی دیگه عقابا به هوای طعمه‌های سر نیزه پرواز می‌کنن و تخت رو با خودشون به آسمون می‌برن.
- بعدشم کاووس مره او بالا و مفهمه چرخ دنیا دست کیه؟ خوش به حالش!

شهریار سرش را به تاسف تکان داد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد:

- کاش می فهمید... موضوع اینه که وقتی کیکاووس تو راه سفر به آسمون بود، رعیتش این پایین از زور گرسنگی و خرتوخری، روز به روز بیچاره تر می شدن. کیکاووس فکر می کرد چون شاه ایرانیه می تونه سرنوشت مردم رو جووری بنویسه که خودش می خواد. اما اون عقابا هرچی پرواز می کردن به طعمه نمی رسیدن. بالاخره خسته شدن و پس افتادن. کیکاووس و تختش هم از همون بالا چپه شدن تو دل یه جنگل تاریک و دور افتاده

اخم های میکائیل در هم رفت:

- وای وای... حتما دل و روده ش ریخت بیرون... توخ توخ رفت بیچاره
- نه! قوی تر از این حرفا بود. یه مدت ویلون و سیلون تو جنگل برای خودش می چرخید تا این که رستم اومد نجاتش داد.
- ها! ئی رستم خیلی خوبه... مگم تو بری چی نقل نرفتی؟ همی کاووس هفته ای یک بار میه کلی پول می گیره. آبجیم میگه دختر وسطی کدخدا میخس. همی روزایه که نونش بره تو روغن زرد!

از دور صدای لا اله الا الله می آمد. شاهین سفید رفته بود.

تا رسید به مشهد تمام راه را شعر گفت و شعر خواند. بی خیال گرمای نفس گیر جاده، بی خیال ابروهای پت و پهن مرداس که نصف چشم‌های مرموزش را می پوشاند؛ بی خیال نان و قیماق‌های تازه‌ای که عیسا بارش کرده بود، ببرد برای سهراب و هر چه زور زده بود نتوانسته بود شانه خالی کند و حتی بی خیال چشم‌های وسوسه انگیز فرنگیس که قول داده بود این هفته حتما برود و نقاشی مخفیانه‌اش را ببیند!

آخرین بار که هم را دیدند، گفت دستش کند است و از آن گذشته هنوز از نقاش بودنش خاطر جمع نیست. گفت منوچهر که می رود پایین توی قهوه‌خانه یا کارگاه، او هم بساطش را پهن می کند.

از مارهای روی دوش ضحاک شکایت داشت که اصلا حس و حال آدم‌خوار بودن را نشان نمی دهند و فقط یکی یک عینک می خواهند برای خندانن مردم و بعد خودش آن قدر خندید که اشکش درآمد.

شهریار پرانده بود با این لطف و ظرافت تو را چه به کشیدن مارهای آدم‌خوار و دیوهای شاخدار سیاه و سفید؟ خنده‌اش بند آمده بود و چشم دوخته بود به سیاهی پرده‌ی روی زمین :

رودابه را دوست دارم. همین روزها حتما نقاشی‌اش می کنم با لپ های گل انداخته و اندامی افسونگر. زال را هم می کشم. حتی التماس چشم‌هایش را هم می کشم. اما کاوه‌ی آهنگر و درفش کاویانی‌اش ذهنم را بدجور گرفتار کرده شهریار و چشم‌هایش به اشک نشسته بود.

شاید روزی می توانست با فرنگیس درد دل کند و از گنجی بگوید که دارد ذره ذره در دل آن گورستان متروک مخفی می کند! اما هنوز نمی شد. نمی توانست. وانگهی هنوز لازم نبود...

آفتاب می تابید توی سرش. تصمیم داشت وقتی رسید، اول برود حمام حاج نوروز و بوی سدر و کافور و خاک و عرق را بسپارد به آب‌های گرم. پولش کم بود و این بار باید سهم امانت‌داری حمامی را هم از نان و قیماق‌ها می داد. بعد حلقه‌ی شاعران و سر راهش دیدن آن سهراب لعنتی که هراس به دلش می انداخت با تعارف کردن شیرینی‌های نصفه نیمه و حرف کشیدن‌های بی دلیلش در باب کشف حجاب و اوضاع حکومت و چه و چه...

بعد اگر فرصتی می ماند می رفت دوری اطراف گنبد سبز می زد و زیارتی و شنیدن حرف‌های گودرز نمک ساب که اصلا معلوم نبود چرا تازگی‌ها پاک زده به سرش و بی هیچ سند حجتی، به عیال بیچاره‌اش ظنین شده و مدام التماس می کند که شهریار بشود پاهای او، بشود چشم‌های او، برود کشیک بکشد ببیند آن لکاته‌ی سگ پدر کجا تخم می گذارد و سرش در آخور کدام شازده‌ی قجری است که هیچ وقت اشتهاپی به هیچ چیز ندارد! شاید یک روز برای آرام کردن دل او هم شده به خواسته‌اش تن می داد. اما نه امروز. امروز می خواست قهوه خانه که خلوت تر شود زودتر به دیدار محبوب بشتابد...

اما حالا در جاده‌ای که داشت به انتها می‌رسید فقط کلمات بودند که چون باران نور می‌ریختند روی سرش و فرو می‌رفتند داخل مغزش، وزن می‌گرفتند و مصراع مصراع می‌نشستند تنگ هم! گلدسته‌های حرم که پیدا شد، بیت آخر هم نشست کنار باقی کلمات:

حیف است که در طلوع چشمت، بین دل‌مان محاق افتد

من منتظر یک اتفاقم، بگذار که اتفاق افتد^۱

به عادت همیشه زودتر رسید اما این بار ملک‌الشعرا تنها نبود. صدای همهمه و بعد لبخند پدران و اشاره‌ی او به کمی تأمل، شهریار را مجبور کرد، کنار در منتظر بماند. نگاهش بین آدم‌های دور میز که همگی با کت و شلوار و کراوات‌های فاخر، سبیل در سبیل هم نشسته بودند، چرخید. هیچ‌کدام‌شان را تا به حال ندیده بود جز مرداس که چهره‌اش در حضور ملک‌الشعرا مهتابی بود. بی‌هیچ نشانه‌ای از غرور و تفرعن بیرون از مطبوعه‌ی بهار! شانه‌هایش فرو افتاده بود و شمرده شمرده حرف می‌زد:

- سپرده‌ام بهترین‌های خراسان را بیاورند برای تمرین شبیه‌خوانی در حضور شاهنشاه! از خود مشهد گرفته تا نیشابور و قوچان و فریمان، بهترین شمرخوان‌ها و زینب‌خوان‌ها را به کار گرفته‌ام. صلات ظهر فردا می‌رسند. کاووس نقال هم که هست. جناب روزبهانی فردا عصر می‌رسند مشهد و تمرینات را شروع می‌کنند.

سیمای ملک‌الشعرا از هم شکفته بود و تحسین حاضرین تمامی نداشت

- ای کاش جناب نصر بد موقع بیمار نمی‌شدند. البته این جناب روزبهانی هم مورد تایید استاد است. برای اسکان چه کرده اید؟ چند نفرند؟ قرار است کجا بمانند؟ آقای روزبهانی کجا اقامت می‌کند؟

- حق با شماست روزبهانی کارش را خوب بلد است. بیست نفرند که البته هشت نفرشان ساکن مشهدند. یک ساختمان دوطبقه‌ی آبرومند را در انتهای کوچه‌ی باغ عنبر، برای دوماه کرایه کرده‌ام. مال یکی از این قجری‌هاست که یک ماهی است رفته عثمانی. پیشکارش را راضی کردم طبقه‌ی پایین را بدهد برای تمرین و اسکان افراد. بالا را هم با یک نوکر تمام وقت و همه‌ی وسایل مورد نیاز، در نظر گرفته‌ام برای آقای روزبهانی. در باب مسائل امنیتی هم روسای شهربانی و تامینات تمام قد، قول مساعدت داده‌اند. همه‌چیز به خوبی تمشیت می‌شود جناب ملک‌الشعرا نگران نباشید.

^۱ میم-روشن

- تا شما هستید چیزی برای نگرانی وجود ندارد جناب مرداس. پرسیدم تا خیال حضرات راحت شود! راستی می‌خواهم اخبار این تدارکات، هر هفته در یک‌نمره از روزنامه بیاید. بگردید یک نفر را پیدا کنید، با قلمی درخور!

بعد به شه‌ریار نگاه کرد که هنوز جلو در ایستاده بود. مرداس و یکی دو نفر دیگر برگشتند سمت او. قلبش فروریخت. خدا کند کسی کاری به کار او نداشته‌باشد. مستأصل سرش را پایین انداخت و با پوزه‌ی کفشش روی زمین خط کشید.

صدای دستپاچه‌ی مرداس را می‌شنید:

- به روی چشم. ظرف همین دوسه روز می‌گردم، یک آدم باتجربه و کارکشته پیدا می‌کنم. کسی که بتواند هم مردم را از اهمیت هزاره‌ی فردوسی آگاه کند و هم با گزارشات وزین خود آبروی اداره‌ی فرهنگ و روزنامه را نگه دارد.

اداره‌ی فرهنگ را با تأکید گفت. ملک‌الشعرا سرتکان داد و بلند شد. پشت‌بندش همگی دفتر و دستک‌های‌شان را جمع کردند و یکی‌یکی و چندتا چندتا راه افتادند سمت در بزرگ کتابخانه.

شه‌ریار کناری ایستاده بود و به آدم‌های خوش‌پوش و پرمشغله‌ای که بی‌اعتنا به او پله‌ها را پایین می‌رفتند تا سوار درشکه‌های منتظر در بیرون باغ شوند، نگاه می‌کرد. نمی‌خواست خودش را جای هیچ‌کدامشان بگذارد جز خودش که شاعری بود که در این لحظه قادر نبود این همه شور و التهاب برای هزاره‌ی فردوسی را با شعرهای استادش بر در و دیوار زندان‌های مختلف کنار هم بگذارد و به استفرغ نیفتد. دستی نامرئی تمامی امعا و احشایش را بیرحمانه چنگ می‌زد.

صدای ملک‌الشعرا او را از دنیای آشفته اش بیرون کشید:

- خب شه‌ریار بگو بینم قافیه‌اندیشی را به کجا رسانده‌ای. ادیب نیشابوری از ما سخت گیرتر بود که ترسیدی و نیامدی؟

این پا و آن پا کرد و کلمات را در دهانش مزوزه کرد:

- بیشتر از این خجالت زده ام نکنید جناب ملک‌الشعرا کاری پیش آمد مجبور شدم فالفور برگردم. بی‌آن‌که بخواهد، نگاهش افتاد به چشم‌های مرداس که از ورق زدن صفحات روزنامه دست برداشته بود و مستقیم نگاهش می‌کرد. دهانش باز و بسته شد و صدای زنگ‌دارش پیچید توی گوش شه‌ریار:

- بلا دور است انشاءالله! به آن تلگراف کرمانشاه که مربوط نمی‌شود؟

هیچ چاره‌ای جز نشنیده گرفتن سوالش و پناه بردن به چشم‌های مهربان ملک‌الشعرا به ذهنش نرسید. او که مثل همیشه حال و روزش را به فراست دریافته بود، نگاهی به مرداس انداخت و گفت:

- برای جلسه‌ی شاعران می‌مانید یا تشریف می‌برید؟

مرداس که گویا فهمیده بود باید راه بیفتد و به باقی کارهایش برسد، کلاه فرنگی‌اش را از روی میز برداشت و موقع خداحافظی دستش را روی شانه‌ی شهریار گذاشت. شانه‌اش مورمور شد!

ملک‌الشعرا لبخندی زد و بعد رفت پشت میز نشست و شروع کرد به زیر و رو کردن کاغذهایش... شهریار مقابلش آن طرف میز، چشم‌دوخته بود به دست‌های لاغریش که هر از گاه چیزی را امضا می‌کرد و کنار می‌گذاشت... :

ردای سیاست را از تنش دریاوری، می‌شود همان میرزا محمد فرخی که صدالبته هیچ‌گاه آب آن قدر از سرش نمی‌گذرد که حرفی بزند تا لب‌هایش را بدوزند یا کاری کند که غریب مرگ کوه و بیابان شود. او همیشه ملک‌الشعرا می‌ماند و در این کسوت یک قندیل برافروخته است که هرچه بیشتر در شعاعش بمانی، ناچیزی خودت را بیشتر می‌فهمی! همان طور گرم کار، می‌گوید:

- حرفی داری بگو شهریار من گوش می‌کنم

- عرضی نیست استاد هم نفسی با شما باعث آرامش است.

کاغذی را تا جلو چشم‌ها بالا گرفته است. لبخند می‌زند و سرتکان می‌دهد.

از همان لحظه که او را دیدی، گشایشی در روح و روانت یافتی که بعد استاد کنار هیچ بنی بشری نداشتی. انگار دنیا سیاه باشد و تو در نور غرق باشی. مثل وقتی که در تاریک‌خانه‌ی عکاسی منتظری و ناگهان نور می‌زنند.

کجایی استاد؟ آخرین بار خبرت را از کوه‌های قفقاز داده‌اند. می‌گویند رفته بودی یازده روزه برگردی. نکند به یمگان گریخته باشی! نه آن غارهای مخوف و تاریک جای تو نیست. جای تو این‌جاست در صدر این مجلس...

کاش می‌شد با ملک‌الشعرا حرف بزنی شهریار. شاید او بتواند پس پشت این نقاب‌های لعنتی را برایت توضیح دهد ...

عرق سردی تیره‌ی پشتت را به گزگز انداخته است.

- خوبی شهریار؟!... این چه رنگ و رویی است جوان؟

صدای لرزان خودت را می شنوی:

- هیچ استاد... هیچ... کمی خسته‌ام

ملک‌الشعرا کاغذهایش را کنار می گذارد و خیره می شود به چشم‌هات:

- لازم است چیزی را به من بگویی؟

صدای چندتا از شاعران که دارند بلند بلند باهم حرف می زنند، تو را از موج پرسشی که در چشم‌های او ست می رهند. با لبخند به در ورودی نگاه می کنی و سر تکان می دهی :

- خستگی هم بخشی از بیماری ادبیات است. خودتان فرمودید!

در بازمی شود و شاعران پس از تعارف مختصری به هم، یکی یکی وارد می شوند.

اوایل که آمده بودی چقدر این چهره‌های آشنا را دوست داشتی. از صبح سه شنبه ثانیه شماری می کردی برای عصر چهارشنبه. اما این روزها چه بر سرت آمده؟ آن وقت‌ها هر بار منتظر بودی کسی حرفی از فرخی بزند، شعری بخواند، خبری بدهد. اما هرچه گذشت بیشتر فهمیدی که استاد تو برای همیشه از ذهن اکثریت این آدم‌ها گریخته است. چند طبق طلا دیر به حضرت فردوسی رسید، به جای خود. حالا دارد جبران می شود. اما این همه شاعر و این همه سکوت چه معنایی دارد؟ کاش ملک‌الشعرا همان قدر که اصرار به گرامی داشت فردوسی داشت، فرخی هم برایش سوال بود. از کجا می دانی که نیست؟

شاعران یکی یکی از گوشه و کنار شهر وارد باغ می شوند و پله‌ها را بالا می آیند. آن روزهای اول که آمده بودی، می نشستید پای همین پله ها و شعر می خواندید. اما مرداس که معلوم بود حرص بالا نشینی اش حد و مرز نمی شناسد، پیشنهاد کتابخانه را داد که درخورتر است و جناب ملک‌الشعرا هم راحت ترند و چه و چه...

آن اوایل همه‌ی شعرها را به دقت گوش می کردی و نقد و نظرها را، به خصوص آن چه از دهان ملک‌الشعرا بیرون می آمد! اما حالا فقط دهان‌هایی هستند که بازو بسته می شوند و کلماتی که در هوا سرگردان می مانند و راه به هیچ کجای ذهنت نمی برند...

آن اوایل هرچه می‌سرودی را بی‌کم‌وکاست، در جلسه می‌خواندی و همه‌ی حرف‌ها را به دقت گوش می‌دادی و در برگشت ساعت‌ها شنیده‌هایت را مرور می‌کردی. اما حالا نه دوست داری چیزی بخوانی و نه می‌خواهی نظری بشنوی حتی از خود ملک‌الشعرا!

ساعتی گذشته و همه‌ی شاعران شعرهای تازه‌شان را خوانده و نظرها را هم شنیده‌اند و تو نه چیزی خوانده‌ای و نه حرفی زده‌ای. برخلاف همیشه!

رسیده‌اند به شعرخوانی انتخابی از بزرگان ادبیات. اول ملک‌الشعرا می‌خواند. از حکیم سنایی. طنین صدا و نگاه مستقیمش به تو، لحظه به لحظه ستون فقراتت را جابه‌جا می‌کند:

هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن....

صدای تشویق شاعران که قطع می‌شود، ملک‌الشعرا با همان نگاه ثابت از تو می‌خواهد شروع کنی. بی‌اختیار می‌خوانی:

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم / ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود / آن‌چه جان کند تنم عمر حسابش کردم

چرا نمی‌توانی ادامه دهی؟ ترس است یا فراموشی یا صدای استادت از دوردست‌ها که مراقب باش شهریار هنوز کار داری... زبانت مثل چوب شده و در دهان نمی‌چرخد. یکی می‌پرسد این از فرخی یزدی نیست؟ تمام نگاه‌ها به توست با آمیزه‌ای از کنجکاوی و احتیاط! به زحمت گلویی صاف می‌کنی و صدای خودت را می‌شنوی:

- نمی‌دانم از کیست. یک کجا شنیده‌ام. باقی‌اش را به‌خاطر ندارم.

ملک‌الشعرا را می‌بینی که نفس بلندی می‌کشد و بی‌وقفه نوبت را به نفر بعد می‌دهد و او انگار که بخواهد بحث را عوض کند، بی‌درنگ می‌خواند:

حیدر بابا ایلیدیرملار شاخانداندا...

تمام که می‌شود همگی کف می‌زنند و نگاه تو به چشم‌های ملک‌الشعراست که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و می‌دانی که گوش‌هایش هم این‌جا نیست. نگاهت را می‌چرخانی سمت در... آن بیرون مجسمه‌ی نادرشاه نیز همین حال را دارد...

جلسه که تمام می‌شود با ملک‌الشعرا خداحافظی می‌کنی. سایه‌ی سنگین نگاهش را تاب نمی‌آوری. نکند چیزهای بیشتری بداند؟ نکند تو را برای نوشتن گزارش این سگ‌دو زدن‌های حال‌به‌هم‌زن در نظر گرفته باشد؟ خودت را جمع و جور می‌کنی و سعی می‌کنی بی‌آن که توجه کسی جلب شود، پله‌ها را پایین بروی و خودت را برسانی به حاشیه‌ی خیابان.

تند تند به راه می‌افتی به سمت خیابان خاکی! حالا فقط شیخ مومن است که می‌تواند غل و زنجیر ببندد به دست و پای این بوزینه‌ی مصروع که در کاسه‌ی سرت جست و خیز می‌کند...

نزدیک گنبد که رسید گودرز نمک ساب داشت بساطش را جمع می‌کرد. اصلا حال و حوصله‌اش را نداشت. پشت درختی پناه گرفت. مطمئن بود، محال است او بتواند با آن چشم‌های تار و مگسی، به راحتی متوجه آمدنش شود. اما محض احتیاط منتظر ماند و وقتی گودرز لنگ لنگان پیچید داخل کوچه، راه افتاد سمت همان رواقی که مقبره‌ی شیخ بود. به نشانه‌ی تعظیم سرفرود آورد و بعد نشست کنار مقبره.

همین روزهاست که شاهنشاه به سراغ تو هم بیاید شیخ مومن. اما نه برای بردنت به آرامگاه جدید. تا آن‌جا که من فهمیده‌ام، پای تمدن که وسط باشد، شاهنشاه قید خودِ رحمت‌علی‌شاه^۲ را هم می‌زند و برای این حرف‌ها تره هم خرد نمی‌کند!

می‌گویند با این ساخت‌وسازهایی که به‌راه انداخته، هیچ بعید نیست که در همین سفر، به استانداری، فرمانداری، کسی، دستور بدهد این مقبره را بردارند. بگویند این پیر طریقت چرا نشسته است سر راه آبادانی مملکت؟ بعد یک‌شبه بیایند این گنبد نازنین را با خاک یکسان کنند و تو آن پایین در کنار آن چهل تن زیدی قبرستان میرحمام، شب و روزت بشود گوش کردن به صدای چرخ ماشین‌ها و درشکه‌ها که از روی سرت رد می‌شوند. پس تا هنوز هوا خوب است، تا هنوز این جایی، هوای ما را هم داشته باش. غربت و تنهایی امانم را بریده است پیر فرزانه!

کاش آن قدر بزرگ می‌شدم که می‌توانستم عبور کنم از تمامی این حرف‌ها. از ظلم و عدالت، آزادی و اسارت، فردوسی و سلطان محمود و فرخی و ضیغم الدوله و ملک‌الشعرا و ... کاش می‌شد این دار تزاحم را با همه‌ی شلوغی‌ها و تنه زدن‌ها و قیل و قال‌هایش جوری ببینم که تو می‌دید شیخ مومن! کاش راه‌های آسمان را می‌دانستم!

^۲ از دراویش ذهبی که گویا پهلوی اول به او ارادت داشته است

رمقی برای نشستن نداشت. طاق باز دراز کشید کنار مقبره و چشم‌هایش را بست. کم‌کم جاذبه‌ی زمین او را با خودش پایین کشید ... بند بند مفصل‌هایش از هم جدا شدند... احساس می‌کرد دارد تجزیه می‌شود و هر لحظه بیشتر در زمین فرومی‌رود... آرام آرام نفس‌هایش منظم شد و توانست نیروی حیات را در تک تک سلول‌هایش دوباره ببیند. برکت حضور شیخ کار خودش را کرده بود!

به صداهای اطرافش گوش کرد. هنوز زنده بود. هیچ تکلیف مالایطاقی وجود ندارد شهریار. اگر تو بخواهی همه‌چیز با تو هم‌داستان می‌شود. پس منتظر باش و صبور تا وقتش برسد! آرام پلک‌هایش را باز کرد. آن بالا هلال ماه می‌درخشید و ناهید مثل گوشواره‌ای به او چسبیده بود. این منظره را قبلا کجا دیده بود؟ یادش نمی‌آمد. بلند شد نشست. دستی بر سنگ قبر کشید. کمی دیگر ماند بعد برخاست لباس‌هایش را تکاند و راه افتاد سمت قهوه‌خانه‌ی منوچهر.

شانزدهم مرداد ماه سنه‌ی هزار و سیصد و سیزده خورشیدی

عالیجناب رهنما!

اوامر شما مطاع است. اما اجازه می‌خواهم یک بار دیگر نگرانی خود را در باب عملکرد شه‌ریار طلوع به عرض برسانم. نامبرده در رفت و آمد با منوچهر نقاش و دخترش فرنگیس حرف‌هایی زده که به نظر این حقیر، حکایت از مخالفت او با تلاش‌های صادقانه‌ی ما برای برگزاری شکوهمند هزاره‌ی فردوسی به عنوان یک رویداد ملی و جهانی دارد.

آن‌طور که از زبان منوچهر بیرون کشیدم، این جوان تمامی این برنامه را یک بازی سیاسی می‌داند. عالیجناب در این شرایط حساس، کافی است این حرف‌ها در قهوه‌خانه و در جمع شاعران و اهل ادبیات به‌طور علنی بر- زبان آید.

آن‌چه نگرانی بنده را دوچندان می‌کند، شعری است که دیروز شه‌ریار طلوع در محفل شاعران، از فرخی یزدی خوانده است که البته بنا به گزارشات واصله، نامبرده این‌طور وانمود کرده که شاعر را نمی‌شناسد. سکوت جناب ملک‌الشعرا در این باب هم برای حقیر مایه‌ی تعجب است که صد البته پرداختن به این فقره در حیطة‌ی وظایف این جانب نیست! این حقیر بنابر وظایف ملی و میهنی سعی می‌کنم با انجام تحقیقات بیشتر، رشته‌های احتمالی از ارتباط شه‌ریار طلوع با فرخی یزدی، شاعر ضد سلطنت و متواری را پیدا نمایم.

جان نثار الف. مرداس

کاغذ را به دقت تا کرد و گذاشت داخل کشو میزش و درش را قفل کرد. ساعت، دو و نیم بعد از

ظهر را نشان می‌داد و آفتاب از شکاف بین پرده‌ها راه کشیده بود روی قالی دست‌باف اتاق. صدا زد:

- پریسا؟ پریسا جانم؟

زنش همان‌طور که دکمه‌های دکله‌ی جدیدی را که دوخته بود، می‌بست؛ آمد داخل اتاق و مقابلش ایستاد. دکله‌ی سد‌ری خودش را از پوست گندم‌گون زن کنده بود.

لبخند زد و گفت: زیبا و برازنده!

پریسا چینی به پیشانی بلندش انداخت و طره‌ای از موهای خرمایی رنگش را از روی صورت کنار زد:

- حیف این پارچه! باید می‌دادم به همان خیاط ارمنی که مادر گفته بود.

مرداس که می دانست الان تنها چیزی که او را راضی می کند مخالفت است، خیلی جدی نگاهش کرد:

- لباس با تو زیبا می شود شاهزاده خانم من! خیاط هر که باشد مهم نیست. هر پارچه ای به اندام تو که برسد...

و دنباله ی حرفش را با نگاهی داغ و هوس آلود به همان زبان که پریسا می دانست و می خواست، به او فهماند. اصلا برای همین صدایش کرده بود!

دو ساعت بعدش نشسته بودند روی ایوان و بوی خاک نم زده ی باغچه و گل های رز و مخمل و بساط چای و قلیان و انگورسیاهی که پیشخدمت گذاشته بود، عصرشان را به دلخواه ساخته بود.

پریسا می خواست بداند کی می تواند با او به دیدار فرنگیس برود تا خودش هم یک بار دیگر با او حرف بزند بلکه راضی اش کند برای مهمانی خانم سرهنگ:

- خانم سرهنگ یک نظر ببیندش می فهمد اشتباه نکرده ام مرداس. نودرخان هم که جای خود دارد. تا دنیا دنیاست ممنون من و توست برای یک همچین گریه ی ملوسی که نشانده ایم روی زانوهایش. فرنگیس هم خوشبخت می شود!

مرداس اما هنوز سر حرف خودش بود:

- مگر به همین راحتی هاست بانوی من؟ فرنگیس و مهمانی خانم سرهنگ؟ زهی خیال محال! تو اصلا می دانی فرنگیس چند وقت است که رنگ بیرون را ندیده؟ فکر می کنی چرا؟ می ترسد روسری اش را بردارند! تمدن سرش می شود مگر؟

- به هر حال ما از یک تیر و طایفه ایم. شانه ی من را هم می گیرد اگر به کسی که لایقش نیست شوهر کند. از آن گذشته فرنگیس اهل مطالعه است. امل که نیست. خودم سرش را می آورم توی راه.

مرداس پک عمیقی به قلیان زد و دودش را کمی در ریه هاش نگاه داشت. بعد با صدای گرفته ای گفت:

- چو دزدی با چراغ آید، گزیده تر برد کالا

- خب که یعنی چه؟

- یعنی می ترسم او چادر بیاندازد سر تو ماه پیشانی من!

قلیان را داد به او و خوشه ای انگور برداشت.

پریسا چینی بر پیشانی انداخت و با لحنی که هیچ نشانی از دلسوزی چند دقیقه قبل نداشت، گفت:

- حیف می شود ولی مرداس

- کی؟ فرنگیس؟

- گور بابای فرنگیس! اما خودت گفתי به پشتیبانی سرهنگ نیاز داری. نگفتی؟

مرداس که تازه منظور او را فهمیده بود، بلند بلند خندید. زیر چشمی او را می پایید که دود مارپیچ قلیان مقابل صورتش بالا می رفت. این طوری به حساب خودت می خواهی سر فرنگیس بیچاره را زیر آب کنی؟ و از این فکر بیشتر خندید و به سرفه افتاد. سرفه هایش که تمام شد، برگشت سمت او و زل زد به چشم - هاش:

- این سیاستها مال خاله خان باجی های دربار قاجار بود جان دلم. سرهنگ و بالادست هاش زبان دیگری دارند که من بلام در حرف و عمل.

چشمکی زد و دلش از سوءظن شیرینی که به جان پریسا افتاده بود غنچ زد:

- آن ساختمان بلند چهار طبقه ای که روبه روی خیابان خسروی است، منتظر مدیر جدید ایستاده. اداره ی فرهنگ منتظر شوهر شماست بانو! بی واسطه ی فرنگیس و نوذر و زن سرهنگ و هر ننه قمری از این قماش. منتظر باش هزاره ی فردوسی تمام شود... همه چیز عوض می شود جان دلم همه چیز...

بعد بلند شد رفت داخل، لباس بپوشد برود بیرون. قبل از تاریک شدن هوا باید گودرز نمک ساب را حتما می دید. اگر آن مردک چپر چلاق عقلش می کشید و زودتر می توانست شهریار را راضی به تعقیب زنش کند، گزارش عالیجناب هم جور دیگری تنظیم می شد و کار مرداس را ماهها جلو می انداخت. از همه مهم تر گروه نمایش بود که باید حتما سر می زد تا اگر موردی باشد تمشیت کند. مثل سگ پاسوخته شده بود این روزها!

پرده‌ی نقاشی حالا درست همانی شده بود که می‌خواست. خودش که به مارها نگاه می‌کرد، ترس برش می‌داشت. شهریار هم همین را گفته بود:

- هر لحظه فکر می‌کنی الان است که روی پرده شروع کنند به تکان خوردن و خودشان بروند سراغ ظرف‌های مغزی که این نوکر مضحک جلوشان گرفته است. نمی‌دانم منوچهر نقاش چه حالی می‌شود، وقتی ببیند دخترش روی دستش بلند شده!

- هنوز نمی‌داند. ولی تا ابد که نمی‌توانم به شاگردش پول بدهم قایمکی برایم پارچه و لوازم تهیه کند. تصمیم گرفته بودند همان شب موضوع را به منوچهر بگویند. حرفی از پرده‌ی کشیده شده به میان نیامد. فرنگیس می‌خواست پرده‌ی زال و رودابه را در اتاق خودش بکشد و منوچهر از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و همان‌جا جلو چشم شهریار، پیشانی دخترش را بوسید.

- آقا مرداس بفهمه ذوق مرگ میره!

شهریار آن شب تا صبح مانده بود. منوچهر بعد مدت‌ها نقاشی را کنار گذاشته بود و سه تایی تا دیر وقت از هر دری حرف زده بودند و هندوانه‌های تگری، گرمای نیمه‌ی مرداد را بی‌اثر کرده بود.

چقدر دلش می‌خواست برود بنشیند کنار پنجره‌ی اتاق شهریار و انجیرهای نیمه رسیده را از شاخه جدا کند. از وقتی بچه بود لذت می‌برد از کندن میوه‌های کال و هیچ چیز جلودارش نبود...

پرده را برای آخرین بار نگاه کرد و درست قبل از آن که مرداس مثل اجل معلق بالای سرش سبز شود، جمعش کرد و داخل گنجه گذاشت.

مرداس از دیدن اتاق بی‌فرش و اسباب پرده‌کشی در گوشه و کنار اتاق خشکش زده بود:

- حالا پدر را بگیریم یا دختر را فرنگیس؟ زن ما را باش که دنبال رخت عروسی است برای تو!

گونه‌هایش داغ شد. سعی کرد با لحنی بی‌تفاوت بحث را از همان اول منحرف کند:

- حال دختردایی نازنین من چطور است؟ دلتنگم کاش می‌شد یک روز به دیدارش بروم. او که سایه‌اش سنگین شده زیر چتر اعیان و اشراف!

مرداس رفت ایستاد کنار پنجره و همان‌طور که بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

- اتفاقاً اصرار دارد به دیدنت. گویا قبایی هم برایت دوخته. یک روز بیا حال و هوایت عوض می‌شود.

فرنگیس پوزخند زد:

- حتما می‌آیم. البته نه برای قبا و حال و هوا. برای خودش می‌آیم. اما یک روز که همه‌ی قزاق‌های شهر حداقل دوساعت مثل سگ‌های گرماس خورده، بیفتند به چرت دسته‌جمعی و هیچ‌کس نباشد پاچه‌ام را بگیرد!

نشسته بود لبه‌ی تخت. مرداس از پای پنجره برگشت و مقابل او روی صندلی نشست:

- و اگر آن روز هیچ وقت نیاید؟

- اولاً که خدا نکند. در ثانی آن وقت بابا هست. هرچه بخواهم تهیه می‌کند.

مرداس ابروهایش را بالا انداخت:

- و اگر یک روز، دیگر نبود؟

- یک طناب می‌بندم به یک زنبیل و از همین پنجره می‌اندازم پایین. خداوند رحمان و رحیم هم یک زال دیوانه را می‌رساند که یک لقمه نان بگذارد داخل زنبیل من!

مرداس بلند خندید. بین خنده‌هایش ناگهان جدی شد:

- دلت را که به این جوانک عاطل و باطل خوش نکرده‌ای فرنگیس؟ اسمش چی بود؟

پشت فرنگیس از حالت چشم‌هایش لرزید. شهریار راست می‌گوید. بوسهل زوزنی دوباره برگشته‌است. این بار به دربار پهلوی!

صدای پای منوچهر بر پاگرد پله‌ها مثل آب بود بر آتشی که به جانش افتاده بود. نفسش را بیرون داد و مرداس همان‌طور که چشم از او بر نمی‌داشت، پاهایش را روی هم انداخت.

- حالا دِگه همه‌ی کتابتم که بخی میکشیم دو تایی!

دستش را به چهارچوب در گرفته‌بود و با چشم‌های گودافتاده‌اش از فرنگیس می‌خواست که تأییدش کند.

- خیلی مانده تا من منوچهر نقاش شوم بابا جان! اما قول می‌دهم برای بزرگداشت آقا مرداس نقاش خوبی بشوم. فقط نمی‌دانم چی بکشم در شأن و مرتبه‌ی مرداس‌الشعرا‌ی این مملکت!

و رد پای تأثیر حرفش را در چهره‌ی مرداس پی‌گرفت: پشت گوش‌هایش آشکارا قرمز شده بود و مدام پلک می‌زد.

تا او باشد که بعد از این پایش را از گلیمش درازتر کند! مرداس که رفت شاگرد منوچهر را صدا زد یکی دو دبه آب گرم و سرد بیاورد بالا. یک حمام ولرم اعصابش را تسکین می‌داد.

" شلاق مقابل چشم‌های فرخی پیچ‌وتاب می‌خورد و جابه‌جا باریکه‌ی آفتابی را که از روزنه‌ی بالای دیوار به درون افتاده، در هوا می‌شکند. پاهای مامور نظمیه پس و پیش می‌رود، شلاق سوت می‌کشد و بر بازوی گوشتالوی شاعر فرود می‌آید. از ردّ زخم‌ها خون شتک می‌زند و فریادی خفه. انگار به عمد پارچه‌ای دردهان گذاشته تا درد را تحمل کند!...

مامور دارد از نفس می‌افتد. مچ دستش مدام بالا و پایین می‌رود و شلاق در هوا کش و قوس برمی‌دارد و پایین می‌آید... اما دریغ از یک صدا از حلقوم او. مأمور عقب می‌رود. دست‌های شاعر از دوطرف روی نیمکت می‌افتند. روی زمین، لکه‌های خون در شعاع آفتاب می‌درخشند.

مامور شلاق را به کناری می‌اندازد. سربازی می‌دود برش می‌دارد. مأمور سیگاری آتش می‌زند. دور نیمکت می‌چرخد و دود را یله می‌کند مقابل بینی‌او. شاعر نفسی عمیق می‌کشد. چشم‌هایش را می‌بندد و دود را همچون هوای عصر اردیبهشت بالا می‌کشد. مامور از کوره درمی‌رود و سیگارش را روی بازوی او خاموش می‌کند...

رویین‌تن شده‌ای استاد! از این به بعد فقط باید مواظب چشم‌هایت باشی و آن نگاه نافذ که مامور نظمیه را عقب می‌راند. در را محکم به هم می‌زند و صدای گام‌های خشمگینش در سکوت راهرو می‌پیچد.

مواظب چشم‌هایت باش استاد. همان‌ها که لب‌هایت را دوختند امروز و فرداست که پیدایت کنند. میل بکشند به چشمانت و بعدها، آدم‌های صد سال بعد، در تاریخ بخوانند: فرخی یزدی شاعری بود کور مادرزاد که اخبار هر روز مملکت را در چند رباعی می‌سرود!

از شمار دوچشم یک‌تن کم / وز شمار خرد... وز شمار خرد..."

گرسنگی امکان فکر کردن و نوشتن را از شه‌ریار گرفته‌بود و دو سوم شب هنوز در راه آمدن .

ساروق کهنه‌ی عیسا را خوب نبسته بود. مورچه‌ها راه کشیده‌بودند و افتاده بودند به جان نان و خرماها. فتیله‌ی فانوس را بالاتر کشید. مورچه‌ها را مقابل نور فوت می‌کرد. خرماها را تکه‌تکه می‌گذاشت لای نان‌های خشک و می‌خورد.

چرت مورچه‌ها پاره شده بود و بین خرده‌نان‌ها به تلاطم افتاده بودند. خاطره‌ای موهوم از کودکی مقابل چشمانش جان گرفت:

مورچه‌ای را برای مسافتی طولانی نشسته تعقیب می‌کرد. زانوهایش که خوب کرخ شد رهایش کرد و بعدها به این نتیجه‌ی قطعی رسید که زندگی مورچه‌ها اصلاً هدفمند نیست. از صبح تا شب ول می‌چرخند دانه‌ای را تا مسافتی می‌برند بعد بی دلیل رهایش می‌کنند و در جهتی دیگر بنا می‌کنند پرسه زدن...

هرچه به مغزش فشار آورد هیچ چیز دیگری از کودکی به خاطر نیاورد. مدت‌ها بود که دیگر به این موضوع فکر نمی‌کرد. خاطرات تلخ یتیم‌خانه را هم در کنار استاد از یاد برده بود و حالا از صمیم قلب این حرف او را باور کرده بود که هر روحی به طریقی وارد این جهان می‌شود. چقدر مهم است شهریار؟ مهم مسئولیتی است که داریم... حرفی است که می‌زنیم...

نان و خرماها نیرویش را برگردانده بود. ساروق را با خرده‌نان‌ها و مورچه‌هایش گره زد و کنار گذاشت. شاهنامه را باز کرد و نیم ساعتی ورق زد. چیزی عایدش نشد.

زندگی‌ات را از کدام قهرمان اقتباس کنم میرزا محمد فرخی؟ اصلاً این طرح از همان اولش لنگ می‌زد: شهریار طلوع، داستان استادش را براساس داستان‌های شاهنامه بنویسد. چه تصمیم احمقانه‌ای!

هرچه می‌گردم زندانیان شاهنامه هیچ‌کدام به تنهایی تو نبوده‌اند. بیژن منیژه را داشت که از بالای چاه دلداری‌اش بدهد و کیکاوس سودابه را که همراهش به زندان بیاید و دلش را قرص کند. حال بگذریم که آخرش تو زرد از کار درآمد. اما به هر حال بود. خودت می‌گفتی زن‌ها بودشان از نبودشان بهتر است. زن و اژدها هردو در خاک، منصفانه نیست! و هر بار که حرف به این موضوعات می‌رسید، ساکت می‌شدی و لبخندی می‌نشست روی لب‌هایت که هنوز ته رنگی از جای سوزن به یادگار داشت...

نوشته‌هایش را دوباره مرور کرد. برای این مقایسه، زمان بیشتری می‌خواست و حوصله‌ای که شاهنامه را با دقت بیشتری بخواند. شاید معادلی پیدا می‌کرد. شاید هم سبک نوشتنش را تغییر می‌داد و تنها زندگی‌نامه‌ای می‌نوشت، بی‌توجه به همه‌ی ملزومات یک داستان. مهم متوجه کردن مردم به حضور فرخی بود برای ادای دینی که داشت.

با همین فکرها بلند شد، نوشته‌هایش را برداشت و فانوس به‌دست، بیرون رفت تا همان جای همیشه چال‌شان کند.

آسمان صاف و پرستاره بود و باد ملایمی خش خش گندم‌های به کاکل نشسته را درمی‌آورد و شعله‌ی فانوس را می‌لرزاند. کاش باخودش کبریت برداشته بود. فانوس را پشت به باد، جلو خودش گرفت و راه افتاد سمت سنگ سفیدی که نشانی گذاشته بود.

سنگ را در شعله‌ی فانوس کنار زد و بعد از برداشتن چند مشت خاک، به کاغذها رسید. دنباله‌ی داستان را گذاشت داخل مشما و درش را بست. صدای خش‌خش می‌آمد. مشما را گذاشت توی گودال و رویش را با خاک پوشاند.

صدای خش‌خش نزدیک‌تر شده بود. گوش‌هایش را تیز کرد و بعد همان‌طور نشسته، فانوس را بالا گرفت و اطراف را پایید. چیزی لای علف‌ها می‌جنبید. تا آن‌جا که به یاد داشت بیدی نبود که به این باده‌ها بلرزد اما دهانش خشک شده بود. می‌خواست بلند شود برود اما نشست و تکان خوردن علف‌ها را زیر نظر گرفت.

مارهای روی دوش ضحاک در پرده‌ی نقاشی جلو چشمش جان گرفتند. صدای خش‌خش بیشتر می‌شد. حالا کاملاً مطمئن بود که موجود لای علف‌ها، بوی آدمیزاد را شنیده و هرآن ممکن است سرش را بیرون بیاورد.

برگشت و در شعله‌ی بی رمق فانوس، آرامگاه حکیم را دید. دلش قرص شد. نگاهی به سنگ سفید کرد. کوچک‌تر از آن بود که بتواند جانور را ناکار کند. فانوس را به‌دنبال سنگ بزرگ‌تری به اطراف چرخاند اما انگار تمام سنگ‌ها آب شده بودند رفته‌بودند زیر زمین. حالا صدای فش فش مار را به وضوح می‌شنید.

اگر بلند می‌شد و در جهت راست می‌دوید سمت آرامگاه، می‌توانست با بیل و کلنگ گورکنی دخلش را بیاورد اما... ناگهان دسته‌ای از علف‌ها کنار رفتند و او پرهیبی از یک مار سفید را دید که به قطر یک چوب‌دست، آرام آرام به سمتش می‌آید.

وقتی به خودش آمد، تکیه‌داده بود به دیوار آرامگاه. شلوارش کاملاً خیس شده بود و بوی ادرار آزارش می‌داد. احساس سوزشی که در زانویش بود به یادش آورد یک‌بار وقت دویدن زمین خورده است! چند نفس عمیق کشید، بعد بیل و کلنگ را از گل دیوار برداشت و خودش را انداخت داخل آرامگاه. حوصله‌ی رفتن به کنار نهر را نداشت. لباس‌هایش را عوض کرد و نجس‌ها را گذاشت بیرون مقبره.

شنیده بود مار سفید نشانه‌ی برکت است و از طرفی خوگرفتن به این گندمزار برای او از هر چیزی واجب‌تر بود و تا به حال هم چیز عجیبی رخ نداده بود. شاید تاثیر حرف‌های عیسا بود که این‌طور ترسانده بودش! ماجرای چوپانی از یکی دو نسل قبل خودش در طابران را گفته بود:

طرف را یکی از این مارهای جعفری نیش می‌زند و بعد می‌رود توی دهانش و همان‌جا زیرجلدش زندگی می‌کند. عیسا می‌گفت هیچ‌کس جرأت هم‌گمار شدن و تنها ماندن با آن چوپان را نداشته از وقتی دو تا از جوان‌های طابران کنار او همین‌جور مفت و کالذی کبود شده‌اند و مرده‌اند و آن چوپان هم می‌گفته که روحش هم خبر ندارد، چی به سرشان آمده. بعضی‌ها هم دیده بودند که چوپان گاهی مثل مار روی زمین می‌خزد یا بدنش را پیچ و تاب می‌دهد. می‌گفتند زنش هم جانش را برداشته و ناپدید شده!

اگر این مار سفید در خواب؟ ... تنش به مور مور افتاد. عرق سردی نشسته بود زیر بغل‌هاش. خدا لعنتت کند عیسا!

فانوس را بالا گرفت. روی دیوارها جابه‌جا ایات هفت‌خوان رستم را برای چندمین بار خواند. به خوان سوم که رسید فانوس را پایین آورد و رفت کنار قبر چمپاتمه زد.

این‌جا همان خوان سوم است و من در این سوی تاریخ، بی‌هیچ رخصی که از آمدن ازدها خبر دارم کند، بیدار نشسته‌ام. جناب فردوسی!

آرام‌تر که شد خودش را دلداری داد: بس کن شهریار...! نباید بگذاری کابوس به جانت بیفتد. شهر جای تو نیست. طنبورش را برداشت بزند اما زود کنارش گذاشت مبادا جانوری رد صدا را بگیرد و به او برسد. دراز کشید و چشم دوخت به سقف بلند آرامگاه.

اگر دلش می‌خواست و می‌توانست اعتماد ملک‌الشعرا را به‌دست بیاورد، حالا اگر یکی از کارمندان مطبعه‌ی بهار نبود دست‌کم روزنامه‌نگاری بود سرشناس با دستمزدی خوب و بعد اتاقی در شهر، حتی اتاقی با یک درخت انجیر در کنار پنجره‌اش. داستان عمو و زن‌عمو را هم بعدها به هر ترتیب شده برای فرنگیس رفع و رجوع می‌کرد. هنوز هم دیر نشده حتما مرداس خودش دارد گزارشات را می‌نویسد با این‌همه لغت و لعبی که به ناف کلمات می‌بندد. نه شهریار این‌کارها چه شأنی دارد برای تو؟ نه... نه ای کاش می‌شد به سهراب اعتماد می‌کرد. گوشه‌هایی داده بود که اگر بخواهد، به فامیل دورشان می‌سپارد جایی دستش را بندکند. می‌گفت تو با این همه سواد حیف است شب و روزت را با مرده‌های طابران سرکنی!

به قول منوچهر شاعری هم شد کار؟ فرنگیس یک‌بار گفته بود: بگذار با مرداس حرف بزنم حتما کار آبرومندی برایت دست و پا می‌کند. در جواب خندیده بود: می‌خواهم ادبیات بخوانم. فعلا که عمو و زن‌عمو نمی‌گذارند کمبودی حس کنم.

آری هیچ کمبودی نیست فرنگیس بیچاره‌ی من... حال من این‌جا خوب است... خیلی خوب.

^۳ اقتباس از سروش مظفر مقدم- داستان‌های شبانی- بادها و برگ‌ها

صبحانه را که خوردند، عیسا رفت. شهریار هم بلند شد. اول لباس‌های نجس دیشب را در آب نهر شست و روی خوشه‌های گندم پهن کرد. دستنبوهایی را که عیسا آورده بود، گذاشت توی آب و چند تا سنگ گذاشت جلوشان.

بعد بیلش را برداشت و قسمتی از نهر را که آب بیشتری داشت گود کرد. پس از چند بار فرو رفتن در آب و غوطه خوردن بیرون آمد و روی تخته سنگی نشست تا خورشید اول صبح تنش را خشک کند. حرارت آفتاب حکایت از یک روز سوزان داشت. بی هیچ نسیمی!

عیسا گفته بود باید علف‌های دور مقبره را از ریشه دریاورد. این گندم‌ها را هم که همین روزها درو می‌کنند و آن مار سفید و رفقاییش هم پاتوقشان را از دست می‌دهند. بعد هم که خدا بزرگ است. گفته بود در زندگی هیچ وقت در به یک پاشنه نمی‌چرخد.

طنبورش را برداشت و بنا کرد به نواختن. از خود بیخود می‌زد و هر از گاه، بی‌هدف به جایی در انتهای گندمزار نگاه می‌کرد. ناگهان متوجه پرهیب سیاهی در وسط گندمزار شد. طنبور را کنارگذاشت و دستش را سایبان چشم‌ها کرد. دسته ی بیلش را محکم گرفت. سیاهی نزدیک‌تر شد. زنی بود بلند بالا و لاغر که تلو تلو خوران، سینه‌ی گندمزار را می‌شکافت و پیش می‌آمد.

خیالش راحت‌تر شد و منتظر نشست. زمان کند می‌گذشت و پرهیب زن به آرامی جلو می‌آمد. اما انگار هیچ مسافتی طی نمی‌شد. گوش‌هایش به وزوز افتاده بود و گلویش می‌سوخت.

بسم‌اللهی گفت و بلند شد. بیل را گذاشت سر شانه‌اش. رفت آن طرف نهر و چندقدم به سمت زن برداشت اما زود به خودش آمد و از ادامه‌ی راه منصرف شد. آرامگاه فردوسی ساکت و محکم ایستاده بود:

می‌بینی حکیم؟ غلط نکنم این یکی واقعا خوان چهارم است. زن جادو را فرستاده‌ای تا برایش طنبور بزنم و از تنهایی دربیایم. نشست یک مشت آب به سر و رویش پاشید بلکه خیالات از سرش بپرد.

صدای زن از وسط گندمزار او را به خودش آورد. زن دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد. گوش تیز کرد. داشت اسم کسی را صدا می‌زد. نزدیک‌تر که شد دوباره فریاد زد و این‌بار شنید:

- رجب‌علی... هوی رجب‌علی؟

خدا لعنت کند عیسا را که محال است چیزی از این طاببران خراب شده بگوید و بر سرم نیاید. دلش آرام گرفت و برای زن که حالا نزدیک‌تر شده بود دست تکان داد.

باید گوهر باشد. همین چند شب پیش عیسا دیده بودش نزدیک خرابه‌های جلال آباد. می‌گفت شوهرش را کلاه سرخ‌ها کشته‌اند. می‌گفت این‌ها توی ظل آفتاب داشته‌اند در خرمن کدخدا خوشه چینی می‌کرده‌اند. کلاه سرخ‌ها می‌رسند گوهر را بی‌عفت می‌کنند و یک تیر هم خالی می‌کنند وسط سینه‌ی مردش. یکی از قوم و خویش‌های همین میکائیل به چشم‌خودش دیده و خبرش را آورده بود طابران

حالا این زن بیچاره سال‌هاست که عقل از سرش پریده. آوارهی کوه و بیابان است و مدام رجب را صدا می‌زند. زمستان‌ها هرطور شده توی مرغدانی کدخدا زنجیرش می‌کنند اما هوا که گرم می‌شود رهایش می‌کنند در همین اراضی اطراف برای خودش بچرد.

حالا کس و کارش را یادش نمی‌آید. وقتی رجب علی تهران بوده، گوهر مادر و خواهرهایش را ول می‌کند، می‌افتد دنبال او. رجب علی هم دار و ندار هردو شان را قمار می‌کند و برمی‌گردند طابران! زن خوشگلی بود. حالا که حتماً چهل و پنج سال را رد کرده ولی آن وقت‌ها با زن‌های طابران تومنی دو زار فرقش بود با آن لهجه‌ی تهرانی و صدای نازکش!

بعد از ماجرای کلاه سرخ‌ها، زبان بسته از همه‌ی مردها می‌ترسد. شکر خدا تا الان کسی را واقعا جای رجب علی نگرفته اما اگر این طور شود، طرف گاوش زاییده!

گوهر به چند قدمی او که رسید، آن طرف نهر مقابلش ایستاد. اندامش انگار از یک تابلو مینیاتور جامانده باشد. اما صورتش آفتاب سوخته بود و چروک. مثل تنه‌ی یک درخت کهنسال! چشم‌های خاکستری‌اش روی صورت شهریار دودو می‌زد! شهریار نگاهی به دستنبو‌های توی آب انداخت که سه تایی به ردیف کنار هم چیده شده بودند. لب‌های گوهر از هم باز شد. اول کلماتی نامفهوم و بعد لبخندی به پهنای صورت: تو این جایی رجب علی؟

کجا و چطوری دنبالت بگردم شهریار؟

بیست روز می‌شد که بی‌خبر گذاشته بودش. دلش می‌خواست فقط یک‌بار دیگر ببیندش و همه‌ی آن حرف‌ها را از زبان خودش بشنود. چرا محرم ندانسته بودش؟ این همه قصه و حکایت سرهم کردن چه معنایی داشت؟ نبودن شهریار و حرف‌های صدتا یک‌غاز مرداس را چه‌طور کنار هم بگذارد که سرش گیج نرود و به هذیان نیفتد؟

منوچهر هم که غرق در دنیای تصاویر شاهنامه، دربار همایونی و خلعت شاهنشاه را ورد زبان کرده بود. شاگردهایش دوتا شده بودند و فقط در اوج شلوغی سری به قهوه‌خانه می‌زد و خوش و بشی مختصر با مشتری‌ها و بعد دوباره کارگاه.

هر وقت می‌خواست از شهریار بپرسد، چیزی در نگاه منوچهر بود که مثل دستی ناشناس جلو دهانش را تا مرز خفگی می‌گرفت! وقتی هم که یک‌بار بالاخره عزمش را جزم کرد و پرسید، با بی‌تفاوتی سرتکان داد که پاک از تمام بی‌خبر است و هر بار که می‌خواهد از شاعرانی که به قهوه‌خانه می‌آیند سراغش را بگیرد، فراموش می‌کند.

مرداس هم که گویا فقط آمده بود، او را آتش بزند و گورش را گم کند.

پرده‌ی زال و رودابه را حسابی پسندید و بیشتر از ده مرتبه پایی شد، پایینش چیزی توشیح کند به نام ملکه. می‌گفت ترتیبی می‌دهد تا خود فرنگیس پرده را در روز هزاره‌ی فردوسی تقدیم کند. البته با لباس رسمی خانم‌های هنرمند و امروزی!

بعدش هم طبق معمول حرف‌هایش را کشاند به غائله‌ی کشف حجاب :

- من که می‌دانم تو به عمرت یک هفته پشت سرهم نماز نخوانده‌ای. معنای این ادا و اطوارها را نمی‌فهمم. فرهنگ این مملکت هم مثل همه‌ی چیزهای دیگرش رو به پیشرفت است. رواج این فرهنگ مخصوصا در شهری مثل مشهد به زن‌های باسوادی چون تو احتیاج دارد فرنگیس کمی فکر کن!

برآشفته از جایش بلند شد:

- من باید فکر کنم؟ به‌چی؟ نقل نماز و طاعت من نیست که رد و قبولش کار تو باشد. نقل بی‌شرمی این سگ‌های بی‌قلاده است!

بعد رفت ایستاد جلو در و با سر به بیرون اتاق اشاره کرد. مرداس بلند بلند خندید و بی آن که از جایش تکان بخورد سیگاری آتش زد:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند... قصدم انجام وظیفه بود و یادآوری فرصت‌ها و موقعیت‌های عالی که منتظر توست... خوددانی

دود سیگارش را با لبخندی مودیانه در هوا پله داد:

- این جوانک شاعر را چقدر می‌شناسی فرنگیس؟

شقیقه‌هایش تیرکشیدند. مرداس همان‌طور که سرش پایین بود با صدای دورگه‌ای ادامه داد:

- آدم علیه‌السلامی نیست. حواست را جمع کن. به منوچهر هم گفته‌ام.

و بعد رگبار حرف‌های تازه بود که همراه با بوی نجسی از دهان مرداس به صورت فرنگیس می‌خورد:

... گورکن بی سروپایی در جمع شاعران... راه افتاده توی شهر، زاغ سیاه زن معلوم الحال گودرز نمک ساب را چوب می‌زند... این جور زن‌ها حکم لته‌ی هیز را دارند... همین روزهاست که گندش دربیاید یا لات و لوت‌های محل بگیرند چوب توی آستینش کنند... رفت و آمد به دارالمجانین الوندشت دیگر چه صیغه‌ای است؟

پاسخ‌های شکسته بسته‌ی مرداس دیوانه‌ترش می‌کرد:

- این‌ها را هم تصادفی شنیده‌ام فرنگیس. من کارهای مهم‌تری دارم. خودت که می‌دانی چه خبر است این روزها! وقتی دیدم این‌جا رفت و آمد می‌کند، بر حسب وظیفه‌ی فامیلی گفتم کمی تحقیق کنم. یک بار جلو تلگراف‌خانه دیدمش گفت از خانواده‌اش در کرمانشاه نمی‌دانم تلگرافی گرفته، فرستاده، درست یادم نیست. بعد فهمیدم این آدم نه هیچ تلگرافی می‌گیرد نه می‌فرستد. بین شاعرها هم بیشتر زینب زیادی‌است تا کسی که سرش به تنش بیارزد. نه شعری می‌خواند. نه شعری می‌گوید. مثل بز اخفش یک گوشه می‌نشیند و سرتکان می‌دهد. هرچه از خودش برایتان گفته، خواب و خیالات است. خواستم بگویم روی حرف‌هایش حساب نکنید. هم تو هم منوچهر.

در این مدت ساعت‌ها و ساعت‌ها طول و عرض اتاق را گز کرده و با خودش حرف‌زده بود. ساعت‌ها و ساعت‌ها نشسته بود و همه‌ی خیال پردازی‌ها و رویاهایش را از کاسه‌ی سرش بیرون کشیده بود و ردیف کرده بود روی میز مقابل چشم‌هاش!

...با شه‌ریار بروند کوه‌های کرمانشاه، بروند سر پل ذهاب، پدر و مادرش را ببینند.

با هم چهارزانو بنشینند وسط اتاق شاهنامه بخوانند و بوی اشکنه‌های زن‌عمو تا هفت خانه آن طرف‌تر برود. او اصرار کند که فردوسی فقط می‌خواسته به آن سلطان محمود گور به گور شده بفهماند که تو از ما نیستی بزنی به چاک!

اما شه‌ریار با همان متانت و آرامش همیشگی جو‌ری نگاهش کند که آشکارا اعتراف کند: این تنها چیزی است که می‌توانم از شاهنامه بفهمم و حتما چیزهای دیگری هم هست. حتما هست و من نمی‌دانم و تو بگو. بعد دستش را ستون چانه‌اش کند و مثل شاگرد کنجکاو چشم بدوزد به شه‌ریار که لایه به لایه‌ی قصه‌های شاهنامه را برایش باز کند و او از ذوق فهمیدن چیزهای تازه، نتواند جلو اشک‌هایش را بگیرد.

کدام شه‌ریار را باور کنم بی‌انصاف! چه برسر آمدی؟ چه برسر آمده‌ای؟

با خودش عهد کرده بود اگر چهل روز گذشت و نیامد... این حرف شه‌ریار بود که می‌گفت: هر احساسی خوب یا بد، چله‌ای دارد که باید بر قلب آدمی بگذرد اگر تغییر نکرد یا بیشتر شد دنبالش را بگیر چون آن احساس حامل حقیقتی برای توست! اگر تا چهل روز نیامدی و این آتش فروکش نکرد، راه می‌افتم پیدایت می‌کنم. حتی شده در همان گورستانی که این مرداس دیوانه حرفش را می‌زند. گوربابای سگ‌های هار کوچه و بازار، حتما برای دیدنت راهی پیدا می‌کنم.

بیست روز دیگر باید منتظر می‌ماند. دلش هوای نقاشی داشت و پرده‌ای دیگر. به نیت شه‌ریار شاهنامه را باز کرده بود. به خودش قول داده بود هرچه آمد حتما بکشد تا این بیست روز دیگر هم بگذرد.

حالا داشت نوذرشاه را می‌کشید و فکر می‌کرد این نوذر بی‌کفایت‌تر است یا برادر زن آن جناب سرهنگ کذایی که پریسا در این بیست روز هر بار که آمده اسمش را ورد گرفته. آن قدر از وجنات و کمالاتش تعریف کرده که فقط خیال شه‌ریار می‌توانست جلو کنجکاویش را بگیرد، نرود مردک را در خانه‌ی سرهنگ ملاقات کند.

خیره شده بود به تصویر نوذر که بر تخت شاهی لمیده بود با انواع خوراکی از شیر مرغ تا جان آدمیزاد مقابلش... و روبه‌رویش مردی رنجور را به زنجیر کشیده بودند. دردمندی، درایت و دلسوزی را خوب توانسته بود در خطوط چهره‌ی مرد پیاده کند اما از به تصویر کشیدن عمق بلاهت و عیاشی در سیمای نوذر شاه رضایت نداشت.

حق با شه‌ریار بود یک نقاش خوب باید اول چیزی را که می‌خواهد بکشد، خوب بشناسد! فرنگیس قادر نبود بفهمد یک حکمران عیاش و بی‌فکر جهان را چه‌طور می‌بیند. قادر نبود خودش را جای نوذرشاه بگذارد، همه‌ی آدم‌های دلسوز اطرافش را به زنجیر بکشد و عقلش را بدهد دست فرستاده‌های افراسیاب و بعد ایران را بکند عرصه‌ی تاخت و تاز اجنبی‌ها!

صلوات ظهر تک و توک مردم برای نماز وارد مزار شیخ می‌شدند. گودرز نمک‌ساب سومین مشتری‌اش را که راه انداخت، دوروبرش را نگاه کرد. کم‌کم باید خودش را می‌کشید به رواق پشت مقبره که هم مشرف به پیاده رو بود و هم سایه‌ی بیشتری داشت.

این روزها سوزش و خارش چشم هاش بیشتر از آن بود که بتواند به زنش فکر کند بادِ پاهایش هم که انگار ساعت می‌زد. وقتی کلاشه را قاضی می‌کرد، پیش خودش می‌گفت شاید آن لکاته حق داشته‌باشد. این زندگی آن چیزی نبود که روز اول قولش راداده بود.

پریسا خانم ندیمه‌ی بی‌سرو پایش را مثل خواهر دوست‌داشت و اگر به‌خاطر آن اسب‌ها و درشکه و آن طاقه‌های رنگارنگ پارچه که دل همه‌ی زن‌های شهر را می‌برد، نبود محال ممکن بود او را به این وصلت راضی کند.

کی فکرش را می‌کرد روزی بیاید که گودرز بزاز همه‌ی دار و ندارش را بدهد به دوا و دکتر و سر آخر هم علیل و ذلیل بنشیند کنار خیابان به نمک‌سابی و آدم فروشی برای این عمرعاص!

قول داده یک روز پریسا خانم را بفرستد با آن لکاته حرف بزند که یا بنشیند سر خانه و زندگی‌اش یا این که راهش را بکشد مثل آدم برود به هر جهنم دره‌ای که می‌خواهد. مرداس اما دست دست می‌کرد در فرستادن پریسا خانم. گفته بود حرف‌هایش را باور نمی‌کند. از کجا معلوم خیالات برش نداشته باشد و همه‌چیز بهتان نباشد.

آفتاب افتاده بود روی سرش. ترازویش را برداشت و بلند شد. چوب زیر بغلش را هم به یک دست گرفت و لنگ‌زنان بین دو رواق چند بار رفت و چند بار آمد تا وقتی کل بساطش را در سایه‌ی رواق پشتی گنبد سبز پهن کرد.

نشست، پاهایش را دراز کرد. انگار کوه کنده بود. چرا مرداس بین این همه آدم صاف دست گذاشته بود روی این جوانک شهریار که برود راست و دروغ کار را معلوم کند، ببیند آن لکاته با کی طاق و جفت می‌شود؟

گودرز به مرداس گفته بود این آدم را وقتی می‌بینم، دلم می‌خواهد بلندشوم دو رکعت نماز بخوانم نه این که بخوادم راه بیفتد خبر زخم را برابم بیاورد. مرداس خندیده بود دقیقا به همین خاطر است که می‌گویم او را بفرستی. این غائله باید تمام می‌شد پریسا و مرداس و شهریارش فرقی نمی‌کرد. آدمیزاد است دیگر می‌ترسید یک شب ناخواسته خون سگ بیفتد گردنش و برای همیشه خسر الدنیا و الاخره!

مرداس هرچه بود خرج دوا و دکترش را می‌داد اما شه‌ریار چه داشت؟ غیر از لبخندی به پهنای صورت و دوتا گوش برای شنیدن آسمان ریسمان‌هایی که از روزگار جوانی‌اش با نشمه‌ها به هم می‌بافت و شه‌ریار وسط حرف‌هایش چند بار سرخ می‌شد. به لطایف الحیل می‌خواست رشته‌ی کلام را عوض کند و بکشاند به شیخ مومن و پیران طریقت ذّه‌بی که گودرز اصلا نمی‌فهمید یک من آرد چند تا فتیر می‌شود توی این مرشد و مرشد بازی‌ها!

دو هفته می‌شد که شه‌ریار نیامده بود. حتی بعد از تاریک شدن هوا هم منتظرش مانده بود و سر آخر که حوصله‌اش سر رفته بود، بساطش را جمع کرده بود و تا به خانه‌اش برسد، از ده تا بچه بیشتر سنگ خورده بود و متلک شنیده بود. عجب این بود که مرداس این روزها شده بود کاسه‌ی داغ‌تر از آش و مدام خبر می‌گرفت که چی شد؟ شه‌ریار رضایت داد برود رد کار زنت را بگیرد یا نه؟

خدا خدا می‌کرد امروز پیدایش شود. وگرنه باز فردا مرداس می‌آمد و قبل از این که دست توی جیبش کند از شه‌ریار می‌پرسید که چی می‌گفت و چی شد و هر بار که جوابی برایش نداشت، سر تکان می‌داد که: گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب‌خانه چیست؟ همین حرف‌ها و سرتکان دادن‌ها نمکی بود بر زخم زردی که هر لحظه چرکین تر می‌شد.

توی همین فکرها بود که پیدایش شد. اما دیگر شه‌ریار سابق نبود، تکیده و زرد و زار. آشفته و سردرگم. صورتش جوری بود که انگار خودش زنش را از ترس سربازان چنگیز انداخته باشد وسط دریا!

گفت که می‌رود نماز می‌خواند و برمی‌گردد. یک ساعتی داخل مزار ماند. وقتی برگشت همان شه‌ریار همیشگی بود با همان لبخند پت و پهن و چشم‌های شفاف. آمد نشست روبه‌روی گودرز:

- گرفتار شدم. بگو چه می‌کنی؟ چه کردی؟
- چه می‌توانم بکنم. کسی گفته اگر بتوانم با یک شاهد عادل حرف‌هایم را ثابت کنم دخلش را می‌آورد. اما من که این را نمی‌خواهم می‌خواهم بگذارم بروم اما نمی‌رود ... نمی‌رود لکاته ... نمی‌رود ...
- خدا مراببخشد گودرز برای این قولی که به تو می‌دهم اما من همان شاهد عادل می‌شوم برایت مرد. از همین امروز هم کارم را شروع می‌کنم فقط یک هفته مهلت بده ...

گوهر آخرین قطره‌های دواگلی را خالی کرد روی زخم بازوی شه‌ریار و بعد عقب عقب رفت نشست کنار دیوار و زانوهایش را گرفت توی بغلش.

شه‌ریار نگاهی به زخم انداخت. دهانش بسته شده بود و دیگر مثل شب‌های اول آزارش نمی‌داد. چشم‌های گوهر مثل چشم‌های کله پاچه ثابت مانده بود روی او و دیگر دو دو نمی‌زد.

خوب شد برگشتی زبان بسته. بردنت به دارالمجانین خیلی هم کار خوبی نبود. خوب شد در آخرین لحظه نتوانستم اشک‌هایت را نبینم. اولش از حرف عیسا ترسیدم من را که با رجب علی ات اشتباه گرفتی گاوم بزاید. اما جلو دارالمجانین که نگاهت کردم یک آن به دلم برات شد که در این سال‌های دربردی تمام زنانگی‌ات را به روح سرگردان بیابان‌ها سپرده‌ای و هیچ درد سری برایم نداری.

این جا برای تو از دارالمجانین بهتر است. پشت سرم در گندمزار راه می‌روی. تمام حرف‌هایت خلاصه می‌شود در "نه رجب علی... بله رجب علی" وقتی مرده می‌آورند ساکت و آرام گوشه‌ای کز می‌کنی تا برگردم. میکائیل می‌گفت: طابرائی‌ها همین چند روزه برای درو می‌آیند. می‌گفت کدخدا از این کارت خیلی تعجب کرده اما خوشحال هم هست. می‌خواهد بیاید این جا بگوید حالا که این گوهر را عقد کرده‌ای می‌تواند خانه‌ای در طابران به تو بدهد. تا آخر عمر که نمی‌توانی توی گورستان باشی. عقد کرده‌ام! کدخدای بیچاره نمی‌داند زندگی شه‌ریار چطور بند تصمیم‌های عجیب و غریب شده اما باز هم از آوردنت پشیمان نیستم گوهر. اگر تو را نگه نمی‌داشتم شب اول امکان نداشت صبح شود. با آن درد...

چشمانش از نگاه ثابت گوهر به دیوارهای آرامگاه چرخید: اما جناب فردوسی شاید حق با تو باشد. شاید زن و اژدها هر دو در خاک به! گاهی فرق پاکدل و ناپاک دلش را نمی‌فهمم. چه‌طور فرنگیس از آن پله‌ها پایین نیامد؟ آن شب هیچ. من که توی نامه همه‌چیز را برایش توضیح دادم. چه‌طور جواب نداد؟ حق داری از آدم‌ها فرار کنی زبان بسته! حق داری...

از منوچهر انتظار زیادی نداشتم. چای و قلیان پیشکش اما فکر نمی‌کردم یک ساعت مقابلش بایستم و او حتی سرش را بلند نکند، بگوید خرت به چند؟ همان‌طور که داشت رخس رستم را بر پرده‌ی سفیدی می‌کشید، آبرو و حیثیت و اعتبار در راهش را به رخم کشید و انگار که دارد با خودش نجوا می‌کند، خط و نشان کشید که به وصلت با فرنگیس که هیچ اگر به سایه‌اش هم فکر کنم، امنیه‌ها را می‌فرستد سراغم، کاری کنند خودم گورم را در همین گورستان بکنم و التماس کنم زنده زنده چالم کنند.

بعد هم نیشخندی زد و گفت که به گورکن جماعت دختر نمی‌دهد. حتی اگر بخواهد دانشجوی ادبیات بشود. عمومی در محله‌ی سرشور داشته باشد و عطر اشکنه‌های زن‌عمویش تمام کوچه را بردارد!

نگاهی به راه پله‌ها انداخت و ادامه داد: فرنگیس خانه نیست و من می‌دانستم که هست او همیشه هست خودش بارها گفته بود. اما نمی‌شد کشیکش را بکشم. نه آدم رفیق شدن با قزاق‌ها بودم و نه آدم حرف زدن و التماس کردن به منوچهر. او داشت در غار نقاشی‌هایش ناپدید می‌شد و گوشی برای شنیدن حرف‌های من نداشت.

تمام مدت گوش تیز کرده بودم، ببینم منوچهر حرفی هم از استاد فرخی می‌زند یا نه وقتی دیدم چیزی نگفت، فهمیدم که اصل ماجرا لو نرفته است. چیزهایی که مرداس کف دست‌منوچهر گذاشته را دیر یا زود خودم می‌گفتم. آن قدرها مهم نبود.

قبلش تصمیم داشتم درباره‌ی شغلی موقت در کتابخانه با ملک‌الشعرا حرف بزنم اما با وضعی که پیش آمده بود، فکر رفتن به حلقه‌ی شاعران را از سرم بیرون کردم. از طرفی باید مدتی می‌گذشت، آب‌ها از آسیاب می‌افتاد و شعری که از استاد خواندم را فراموش می‌کردند.

دبه‌ی ماست را برای سهراب بردم. بی حوصله تر از آن بودم که توضیح دهم گوهر را به دارالمجانین نبرده‌ام و حالا توی گورستان منتظر است برگردم. بعدهم رفتم زیارت شیخ مومن و همان‌جا تصمیم گرفتم برای همیشه از شر گودرز نمک‌ساب و نک و نال‌هایش خلاص شوم. اما غافل از این‌که تصمیم ابلهانه‌ی من، دقیقا شروع هم داستان شدن من با تو بود جناب فردوسی! زن و اژدها هر دو در خاک به...

برای این‌که خیال گودرز را راحت کنم، یک روز کفایت می‌کرد. اما هنوز هم نمی‌فهمم ادامه‌ی ماجرا را با کدام بخش از وجود شهریار طلوع پیوند بزنم. حالا که به این اتفاق عجیب و غریب فکر می‌کنم، می‌بینم شاید فره‌ی ایزدی وقتی بخواهد برود، می‌رود. وقتی کیکاووس و شیخ صنعان نمی‌شناسد، شهریار طلوع که جای خود دارد!

اصلا نمی‌دانم چرا همان اول یک هفته از گودرز فرصت خواستم و حالا فرصت داشتم. اولش کنجکاو رفت و آمدهایش بودم اما کم‌کم فهمیدم هیچ چیز جلودارم نیست. پیچ و تاب اندامش و بعد جادوی چشم‌هاش مسحورم کرده بود. آدم دیگری شده بودم. اگر برق آن تیزی نبود که در تاریکی شب پنجم جلو چشمانم بالا و پایین برود، چه بسا از در نیمه‌باز خانه‌اش هم گذشته بودم.

باقی ماجرا دیگر مهم نیست جناب فردوسی. این‌که همان اول فهمیدم قصد کشتنم را ندارند. این‌که خون زیادی از بازویم رفت اما دوام آوردم. این‌که امنیه‌ها را انگار خاک به چشمشان پاشیده باشند آن‌شب. این‌که صبح جلو تلگراف خانه افتاده بودم و سهراب و دوا و دکتر و تعریف شکسته بسته‌ی ماجرا برای او. این‌ها هیچ‌کدام مهم نیست. مهم رد پای این زخم لعنتی است که مثل داغ ننگی بر پیشانی‌م می‌دهد. اگر

این حرف‌ها به گوش ملک‌الشعرا برسد؟ اگر نتوانم اعتمادش را جلب کنم؟ اگر در روز هزاره‌ی فردوسی جزء شاعران شهر نباشم؟ اگر نتوانم نام فرخی را در حضور شاهنشاه فریاد بزنم؟... مرا ببخش فردوسی بزرگ... مرا ببخش!

نرمی چارقش روی گونه‌های شهریار، او را به خودش برگرداند. شعله‌ی فانوس نفس‌های آخر را می‌کشید و او فراموش کرده بود به عیسا یا میکائیل بگوید که حتی یک قطره نفت هم در چلیک نمانده است.

ملک‌الشعرا نامه را یک‌بار دیگر خواند و بعد آن را تا کرد و به سمت مرداس گرفت که چشم‌هایش را ریز کرده بود و سعی داشت تأثیر محتوای نامه را در خطوط چهره‌ی او حدس بزند. با خنده گفت:

- دقت و توجه شما به امور قابل تحسین است جناب مرداس اما گمانم این چیزها ارزش نگران شدن ندارد. از آن گذشته پیشنهاد می‌کنم این نامه را هرطور صلاح می‌دانید برسانید به دست آن دختر بخت برگشته و از دل اندروایی نجاتش دهید.
- مناعت طبع و قلب دریایی شما اقتضای دیگری ندارد جناب ملک‌الشعرا اما جسارتا من به اعتبار حلقه‌ی شاعران هم فکر می‌کنم.

ملک‌الشعرا همان‌طور که در انبوه کاغذهای روی میز دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- شاعر جوانی که دست بر قضا بسیار با استعداد و خوش آتیه‌هم هست، حقیقت زندگی‌اش را برای محبوبش اعتراف کرده و داده شاگرد پدرش به او برساند. شما کاغذ را گرفته‌اید، آورده‌اید این‌جا که اعتبار ما را حفظ کنید؟ به نظرم حساسیت شما بی‌مورد است جناب مرداس!
- این که در گورستان زندگی می‌کند عجیب نیست؟
- این که یک شاعر جوان، فارغ از دنیای زنده‌ها خودش را بسپارد به طبیعت بکر و آرامگاه فردوسی، بیشتر یک رویای شیرین است که هرکسی نمی‌تواند محققش کند.
- نمی‌خواستم بگویم اما او دارد با یک زن دیوانه در گورستان زندگی می‌کند.

ملک‌الشعرا بلند خندید:

- خیلی از شاعران هم با یک زن دیوانه در شهر زندگی می‌کنند!

مرداس که تحملش تمام شده بود، تصمیم گرفت آخرین برگه‌ها را رو کند:

- راستش را بخواهید چیزهای دیگری هم هست که در این نامه نیامده اما برای حلقه‌ی شاعران شرم آور است.

کاغذی را امضا کرد و کنار گذاشت:

- خب؟ بفرمایید. گوش می‌کنم.

- مزاحمت‌هایی برای یک زن شوهردار درست کرده و کاردی شده چند شب پیش.

ملک‌الشعرا عینکش را بالا داد و نگاهی طولانی به مرداس انداخت. سرآخر آرام و شمرده گفت:

- اگر زمانی لازم شد، در این مورد شخصا از او خواهم پرسیدجناب مرداس! بگویید بینم از آقای روزبهانی رفع کسالت شد؟ تمرینات چه‌طور پیش می‌رود؟ مایلیم یکی از همین روزها شخصا از روند کارها بازدید کنم. چه تاریخی را مناسب می‌دانید؟

مرداس که تمام تیرهایش یکی یکی به سنگ خورده بود، آب دهانش را قورت داد و به امید بر هدف نشستن آخرین تیر جابه‌جا شد :

- همه‌ی امور طبق برنامه جلو می‌رود قربان. حضور شما باعث افتخار و دل‌گرمی است. هر زمان که امر کنید در خدمتم. فقط در مورد شه‌ریار طلوع یک موضوع خیلی مهم دیگر هم هست...

ملک‌الشعرا نگاه تندی به او انداخت :

- هیچ موضوع دیگری نباید باشد جناب مرداس. نه امروز و نه هیچ زمان دیگری تاوقتی مراسم تمام شود. دو هفته‌ی دیگر فردوسی بزرگ نبش قبر می‌شود و در آرامگاه جدید دفن می‌شود. تمام دنیا چشمش به این رویداد تاریخی است. شب و روزهای من به تمشیت هزاره‌ی فردوسی می‌گذرد آن وقت شما خاله خانجایی اداره‌ی فرهنگ شده‌اید؟

به همه‌ی شاعران اطلاع دهید هفته‌ی آینده جلسه‌ی مهمی است. به همه اطلاع دهید جناب مرداس. به آقای طلوع هم حتما بگویید. وظیفه‌ای اختصاصی برای ایشان در نظر گرفته‌ام. متوجه شدید؟

بعد با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد.

مرداس بلند شد. تعظیم مختصری کرد و مثل پلنگی تیرخورده، دلخور و ناراضی پله‌های مطبوعه‌ی بهار را پایین رفت. نگاهی به اطراف انداخت. رفت روی اولین نیمکتی که دید نشست و سیگاری آتش زد. شاید بی‌دلیل خودش را علاف این جوانک کرده بود. شاید آن قدرها نمی‌ارزید که این‌طور در چشم‌های ملک‌الشعرا

خفیف شد. اما دستور عالیجناب بود که همه‌ی این‌ها را به اطلاع ملک الشعرا برساند و نتیجه را گزارش کند. حیف شد. باید همان اول می‌رفت سراغ فرخی یزدی اما دیگر دیر شده بود و معلوم نبود کی ملک‌الشعرا دوباره سردماغ شود بلکه او بتواند مستقیم یا غیر مستقیم پنبه‌ی شهریار را بزند.

از همان روز اول، چیزی از جانب شهریار هول به دلش می‌انداخت. چیزی که نمی‌توانست تعریفش کند. اگر در برگزاری مراسم اتفاقی می‌افتاد، شاهنشاه همه را از یک کنار اخته می‌کرد. از آن طرف اگر شهریارکاری می‌کرد که در چشم‌ملک الشعرا از این هم عزیزتر شود، موی دماغی بود که دیگر با هیچ چیز کنده نمی‌شد. باید به هر قیمتی شده تا پایان مراسم، او را کنار نگه می‌داشت. حتی شده کسی را به گورستان بفرستد برای سر به نیست کردنش اما نه فکر عاقلانه‌ای نیست... اصلاً عاقلانه نیست! باید سر فرصت فکر می‌کرد.

نامه را از جیبش درآورد و خواند: "فرنگیس عزیزم سلام. نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم این شرح پریشانی را! می‌خواهم قبل از این که یک کلاغ لنگ بیمار به یک آسمان کلاغ‌های پر سر و صدا تبدیل شود از زبان خودم بشنوی. این که چرا تا کنون چیزی نگفتم را بگذاریم برای وقتی دیگر چون این هویت جعلی را خود انتخاب نکرده‌ام به دلایلی که بعداً برایت خواهم گفت... من شهریار طلوعم همین. نمی‌دانم اهل کجایم و به جز تو کسی را در این دنیا ندارم..."

باقی‌اش را چندین بار خوانده بود و از آهنگ کلماتش به خود لرزیده بود. دیگر طاقت نداشت کبریت کشید و نامه را آتش زد. بعد بلند شد و بی آن که نگاهی به اطراف کند از باغ نادری بیرون زد.

مردم کبلایی را که دفن کردند از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. میکائیل هنوز نشسته بود سر قبر ماهی و با سنگ تیزی روی خاک های نرم شکل های عجیب و غریب می کشید. شهریار آن طرف تر نشسته بود و گوهر را نگاه می کرد. کز کرده بود گل دیوار و چلیک نفت را محکم گرفته بود. آن طرف تر در سایه دیوار، میکائیل یک زنبیل پر از خوراکی و دار دوا گذاشته بود و سفارشات زن کدخدا که چی را با چی قاطی کند، بگذارد روی زخمش خدای نکرده سیم نکند، کار دستش بدهد. چند تکه لباس هم برای گوهر داده بود که از همه چیز مهم تر بود.

میکائیل حمد و سوره ی بلند و شکسته بسته ای خواند و پا شد آمد بالای سر شهریار ایستاد:

- ولی حیف از کبلایی آدم خوبی بود. نامرد همچین زد که درجا کلیه ش کنده رفت. ننه آغام مگه اجل بود اگه نه کله نمرفت با مرتیکه ی قزاق. وقتی رسیدن، کبلایی و چند تا از پیرمردا نشسته بودن تو سایه ی بید آقا. پیرمردا کلاه فرنگی ها ر گرفتن گذاشتن سرشان ولی کبلایی کلاه ر گذاشت زیرش و صاف صاف تو چشمای یارو میخ رفت. قزاقه هم تا هم فیها خالدونش سوخت. فحش داد و زد، فحش داد و زد ... چند تا باقنداق تفنگش زد به سر و صورت کبلایی. پر خون شد... یک بند هم مگفت شانس آوردی حکم تیر ندروم پیرسگ. یکی دو تا آمدن جدانش کنن او یکی قزاقه هم برزخ رفت یک تیر هوایی در کرد... دگه هیشکی جرأت نم کرد بره جلو. بعد نفهمیدم کبلایی چی گفت دو تا قزاق دگه هم آمدن کمک رفیقشان...والی...والی

شهریار نگاهی به قبر تازه برآمده ی کبلایی انداخت و زیر لب گفت:

- روحش شاد. زن و بچه ش چی؟

- بچه که نداشت. زنشم همی دو سال پیش مرد. اونا او قبرشه

و با سر به گوشه ای از گورستان اشاره کرد.

بعد ناگهان بلند خندید:

- ولی جات خالی عجب دلکویه ئی جعفر جنی... کلاه پهلوی ر که گرفت گذاشت رو سرش بنا کرد به رقص. یک کارا مکرد... قزاقا رو زمین غلت مزدن از خنده... کاووس مگه حیف که ئی جعفر سر آستینش کنده ی اگه نه جون مِداد بری تیارت فردوسی!

شهریار برای این که حرفی زده باشد پرسید:

- چیکار کرد با دختر وسطی کدخدا که می گفتی؟

- کی؟ کاووس؟ هیچی فعلا که دره خانه‌ی کدخدا می‌چره. مو از وقتی ماهی اوجور رفت، موخوام سر به تن‌شان نبشه ... حیف کاری ازم بر نیمه.

ذهنش روی همین جمله قفل شد: کاری از من بر نمی‌آید. باقی حرف‌های میکائیل را نشنید و وقتی خداحافظی کرد، فقط سر تکان داد.

دلش می‌خواست پوست تنش را بکند و خودش را پشت و رو بی‌پوشد. بلند شد حاشیه‌ی گندمزار را در امتداد نهر به راه افتاد. او که بود؟ آن‌جا چکار می‌کرد؟ خودش را بوته‌ای می‌دید که باد ریشه‌هایش را درآورده و او را با خود به هر کجا و ناکجایی که می‌خواهد، می‌کشاند.

سعی کرد دنباله‌ی فکرهایش را بگیرد اما هرکدام فقط جرقه‌ای می‌زدند و مثل شهاب سنگ می‌گریختند. نشست و آبی به سر و رویش زد. چشم‌های گود افتاده اش مثل دو تا تیلای درشت سیاه در آب نهر شناور بود و بینی تیغ کشیده‌اش صورت لاغرش را ترسناک کرده بود. پنج شبانه روز در آن کوچی لعنتی چه به روزش آورده بود؟ چیزی از اعماق وجودش هشدار می‌داد که این ماجرای هولناک را از مغزش بتاراند و تاراند.

کبلایی را که توی گور تلقین می‌دادند، چشم‌هایش سیاهی رفته بود. هرچه گوش تیز کرده بود، حرفی از خون پامال شده‌اش به میان نیامده بود. هیچ حرفی از انتقام نبود. کدخدا گفته بود این میت را همراهی نمی‌کند. همین کفایت می‌کرد که دیگران حساب پیه و دنبه‌شان دست‌شان بیاید. "هرکس با این جماعت دربیفتد خونش پای خودش. حالا می‌خواهد، کبلایی بی‌کس و کار باشد یا برادر خودش با هفت سر عائله و زن پا به ماه." این را جلو غسل‌خانه به صدای بلند گفته بود همه بشنوند. بعد هم گفته بود زن‌ها دوسه روزی از خانه‌ها بیرون نیایند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

می‌بینی استاد؟ دربه در شدی برای آزادی. این پرنده‌ها در قفس را هم که باز کنی به غیر از سایه‌ی قبله‌ی عالم جایی نمی‌شناسند برای رفتن! با همه این حرف‌ها من سهم خود را بر نمی‌تابم همان‌طور که تو در جایگاه خودت برنتافتی و این کبلایی نگویند بخت در جایگاه خودش برنتافت...

تو دربدر آزادی شدی و من دربدر تو میرزا محمد فرخی! در این مدت هر جا اسم تو بوده گوش تیز کرده‌ام. در قهوه‌خانه‌ی منوچهر گاه و بیگاه خبری از روزنامه‌ی پیکارت در آلمان شنیده‌ام گنگ و سر بسته و مدتی هم شایعاتی از برگشتنت به ایران. اما راستش را بخواهی دیگر روی دیدنت را ندارم. من راهم را پیدا کرده‌ام و می‌خواهم چه باشی و چه نباشی، تا قبل از هزاره‌ی فردوسی پایان قصه ات را بنویسم.

من پایان قصه‌ی تو را حدس می‌زنم. حدسیات خودم را می‌نویسم. چیزی در این گندمزار هست که گاهی مرا به آینده بسیار نزدیک می‌کند... بگذریم من هنوز مرز بین وهم و خیال را درست تشخیص نمی‌دهم اما هرچه هست ادای دین به توست که باید انجام شود.

چند مشت دیگر آب روی صورتش ریخت. زنبور قرمزی دور سرش می‌چرخید و وزوز می‌کرد. پشت سر کنار مقبره‌ی فردوسی، گوهر همچنان منتظر نشسته بود و هیكلش را به عقب و جلو تکان می‌داد.

" لعنت به من که رفیق نیمه راه بودم. اگر عقل حالا را داشتم ، همراهت می‌آمدم. خودم را جلو پاهایت سلاخی می‌کردم تا باور کنی تیمورتاش خیرخواه تو نیست. وقتی هم تو را به روسیه فرستاد خیرخواهت نبود او فقط احساس خطر می‌کرد برای قدرت خودش اما ارباب سیاست آدم‌هایی مثل تو را همین‌طور به راحتی روانه‌ی آن دنیا نمی‌کنند. فکر می‌کرد یک روز بتواند با زبان سرخ تو سر خودش را سبز نگه دارد که نشد.

باید می‌فهمیدی میرزا محمد فرخی که آلمانی‌ها بیکار نبودند چندین بار روزنامه‌ی پیکار را توقیف کنند اما عوامل تیمورتاش کارشان همین بود. گول حرف‌هایش را خوردی و برگشتی که در آرامش زندگی کنی درست مثل من که می‌خواستم در آرامش زندگی کنم.

حالا یک سال است که تیمورتاش را پزشک احمدی به اوج آسمان یا به قعر زمین فرستاده و تو هنوز در عمارت جن زده‌ی کلاه فرنگی در یک اتاق تو در تو ، مابین خروارها کتاب و روزنامه محبوس شده‌ای.

وقت و بی وقت صدای خنده‌ی زن‌های ناصرالدین شاه از همه‌جای عمارت بلند می‌شود و سایه‌های شوم‌شان از زیر در به داخل می‌خزند و احاطه‌ات می‌کنند. می‌توانی بخوانی، بنویسی و شعر بگویی اما گوشه‌ی برای شنیدن نیست!

این روزها از بس آدم ندیده‌ای خودت هم نمی‌فهمی چرا با تمام وجود کنار پنجره می‌ایستی منتظر آن وکیل لوچ ناشناس تا بیایدو ساعت‌ها وقت صرف کند که یادت بیاورد سه هزار تومان به آقا رضای کاغذ فروش بدهکاری و تو خوب می‌دانی که نیستی و آن مردک جعلق را به عمرت ندیده‌ای!

وقتی به زندان تهدیدت می‌کند از شدت شوق بال در می‌آوری. می‌خندد: مردک مجنون! دلت برای سلول و ادرار و شپش‌های زندان تنگ شده ؟ تو این‌جا آزادی بخوانی و بنویسی. هرچه بخواهی داری!

ناگهان از کوره در می‌روی. یقه‌اش را می‌گیری و می‌چسبانی‌اش سینه‌ی دیوار: مجنون تویی مردک! و بعد سیلی پشت سیلی به هر جایی که بخورد و فریادهای او که از نگهبانان بیرون در کمک می‌خواهد...

باقی این قصه را می‌خواستم فرنگیس بنویسد. او حتما بعد مردن من دنباله‌ی ماجرای تو را خواهد گرفت. می‌شناسمش. اما نه... نه... حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم روی زن‌ها نمی‌شود حساب کرد. از کجا معلوم همین‌حالا دارد مقدمات عروسی‌اش را می‌چیند با همان فرنگ رفته‌ی کودنی که خودش می‌گفت حاضر نیست تف توی صورتش بیاندازد. زن‌ها را نمی‌شود شناخت میرزا محمد فرخی بگذار بعدش را خودم حدس بزنم:

"در زندان قصر شاعری زندگی می‌کند که با همه فرق دارد. به هیچ چیز قانع نیست. شعرهایش را برای زندانیان می‌خواند. جواب سلامشان را با شعر می‌دهد. با نگهبانان به زبان شعر حرف می‌زند... اسمش را گذاشته‌اند شاعر آزادی بس که این کلمه را تکرار می‌کند!

قرص کامل ماه روزه‌ی بالای سلول را پوشانده. شاعر آزادی طاقش طاق و تحملش تمام شده. تمامی زندگی‌اش از مقابل چشمانش عبور می‌کند. دریغ از یک نقطه‌ی روشن! نه این جهان دیگر جای او نیست! قلم به دست می‌گیرد و از رویاهایش بر دیوار زندان می‌نویسد:

هیچ دانی از چه خود را خوب تزئین می‌کنم؟ / بهر فردای قیامت رخس را زین می‌کنم

می‌روم امشب به استقبال مرگ و مرد وار / تا سحر با زندگانی جنگ خونین می‌کنم

نامه‌ی حق‌گوی طوفان را به آزادی مدام / منتشر بی زحمت توقیف و توهین می‌کنم

می‌روم در مجلس روحانیان آخرت / واندر آن جا بی کتک طرح قوانین می‌کنم

و بعد با همین قصد توده‌ی تریاک را یک‌جا می‌بلعد. نزدیکی‌های سحر نبرد خونین او با زندگی به سود زندگی تمام می‌شود. نگهبان‌ها سر می‌رسند. نجاتش می‌دهند تا یکی دو ماه دیگر مهمان زندانیان باشد و شعرهایش دست به دست بچرخد. اما آن جسم نحیف دیگر روح سرگردان شاعر را همراهی نمی‌کند.

بیمارستان زندان منزل آخر است در آن شب وحشتناک استخوان درد و بعد آمپول هوای پزشک احمدی که سفیر مرگ است در ولایت پهلوی... و تمام!

بعد آن شب را نه من می‌دانم و نه تو میرزا محمد فرخی. ماجراهای بعدی من و تو نیز به اسرار ازل پیوسته. پرده از پیش چشمان هر دو مان برافتاده است و هیچ‌کدام نمانده‌ایم استاد عزیزم... اما حرف‌مان... شعرهای مان و صدای‌مان..."

همه‌ی نوشته‌ها و روزنامه‌ها را از داخل گودال برداشت. آمد نشست کنار دیوار مقبره. یک سنگ گذاشت بالای روزنامه‌ها باد نبردشان و بعد بنا کرد به شماره‌گذاری کاغذهای داستانش. هر از گاه سرش را بالا می‌گرفت و لبخندی تحویل گوهر می‌داد که مثل قراول‌ها اطراف را می‌پایید سر و کله‌ی غریبه‌ای پیدا نشود.

تمام قصه را از اول بلند بلند خواند و چند جایی را دوباره نوشت. به سرش زد کلمات داستانش را بشمارد. زندگی فرخی یزدی چند کلمه بود؟ شروع کرد به شمردن و با هر صد کلمه یک خط روی کاغذ می‌کشید. یک ساعتی طول کشید. کاش دستگاهی بود که می‌شد کلمات را بشماری. شاید در چاپ‌خانه این امکان وجود داشت. خط‌ها را که شمرد، با همه‌ی حروف ربط و اضافه شده بودند بیست و پنج هزار کلمه!!

باید هرطور شده به دیدار فرنگیس می‌رفت. تند رفته بود... مطمئن‌تر از او نمی‌توانست پیدا کند. از کجا معلوم نامه به دستش رسیده باشد؟ باید خودش می‌رفت. حالا حتماً منوچهر آرام‌تر شده. نشده بود هم آن قدر می‌ایستاد تا فرنگیس را ببیند. اما فعلاً باید نوشته‌ها را مخفی می‌کرد. اول می‌بایست تکلیفش را با او روشن کند! نوشته‌ها را به دقت مرتب کرد و دوباره داخل مشما گذاشت.

روزنامه‌های زرد شده‌ی طوفان را از زیر سنگ برداشت و یکی یکی ورق زد. هر کدام خاطره‌ای بود از استاد که عکس‌هایش با تیتروهای درشت، از رنگ و رو افتاده بودند. بعضی سنگین‌گلویش را فشار می‌داد. یکی از روزنامه‌ها را مقابل چشمان بی‌حالت گوهر گرفت و همان‌طور که بلند می‌شد برود چال‌شان کند، گفت:

- اینا همه‌ی دار و ندار منه گوهر. حواست بهشون باشه

- بله رجب‌علی!

دعوت نامه ها را نزدیکی های ظهر مرداس آورده بود. شخص ملک الشعرا پای هردوشان را امضا کرده

بود و منوچهر سر از پا نمی شناخت. فرنگیس نشسته بود پشت میز و نگاهش می کرد:

مثل دخترهای دم بخت افتاده بود به جان گنجهی لباسها و امتحان کردن چندین و چند بارهی دو دست کت شلواری که محال بود به این زودیها بوی نفتالین شان بپرد! همان طور که سعی می کرد کروات را که مرداس برایش آورده بود، ببندد گفت:

- همی پریسا خانم کلاه مِذِرِه یک لَاح از موهاشم دیده نِمِره... ئی وامونده پِری ایجوریه؟ خُلُق آدم تنگ مِره.

فرنگیس جرعه ای از لیوان بهار نارنجش را سرکشید. با بی حوصلگی بلند شد رفت کراوات منوچهر را باز کرد و دوباره بست. بعد ایستاد. توی چشم هایش را کاوید دنبال رد پای از خودش. از فرنگیس دختر منوچهر نقاش! نبود... تکیه داد به دیوار.

- چکارته؟ بانوی فرهیخته و هنرمندا! هول کردی؟ خب کم کسی نیس ئی ملک الشعرا. مرداس مِگه تا به حال به هیچ زنی از ئی حرفا نگفتن تو کاغذ... راستی بیار بیبینم چی جور امضا کردی تحفه ی شاهنشاه ر

انگار تخته سنگ بزرگی روی شان هایش گذاشته بودند و می خواستند که از کوه های هزار مسجد برود بالا. نفسش را بیرون داد:

- دیر نمی شه بابا امضا می کنم

منوچهر رنجیده خاطر نگاهش کرد. لباس هایش را به دقت درآورد و گذاشت داخل گنجه. لیوان بهار نارنج روی میز فرنگیس را یک نفس نوشید و بی هیچ حرفی راهش را کشید و رفت پایین.

شک نداشت تا هزاره ی فردوسی هرروز همین آش و همین کاسه است. امروز و فرداست که سر و کله ی پریسا هم پیدا شود با همان خیاط ارمنی که می گفت دست هایش معجزه می کند و خیلی خاطرت عزیز بوده که قبول کرده خودش بیاید این جا و اندازه هایت را بگیرد.

رفت کنار پنجره. آفتاب بعد از ظهر شهریور، خلق و خوی ملایم شهریار را داشت. چند روز دیگر چهل روزی که با خودش وعده کرده بود، تمام می شد. از آخرین روزی که شاگرد بابا را برای چندمین بار قسم داده بود تا همه چیز را موبه مو برایش تعریف کند، چهار روز می گذشت و حالا همه ی حرف های پسرک را از بر بود:

- بله خانم کاغذ را دادم دست خودش. خیلی ذوق زده شد آقا شهريار. چند بار نوشته‌ی شما را خواند. گفت بهتان بگويم که می‌آيد. گفتم خب همين را بنويسيد توی کاغذ ببرم گفت: خودم می‌آيم. خیلی زود. یک زنی کنارش بود خانم. یک جوری بود زنه!...

و شهريار باز هم نيامده بود. همه‌چيز با عقل جور درمی‌آمد. دروغ گفته بود و حالا روی برگشت نداشت. جوابی نداشت نه برای او نه برای منوچهر. اما یک چیزی یک جایی لنگ می‌زد. چیزی که نمی‌شد بفهمد به کدام بخش از وجود شهريار مربوط می‌شود. باید خودش را می‌دید و می‌فهمید. مرداس گفته بود همه‌ی شاعران شهر به مراسم دعوت شده اند حتی آن جوانک گورکن شهريار! اسمش را با تحقير گفته بود و شقیقه‌های فرنگیس تیر کشیده بود... اما اگر این تنها راه دیدن او باشد؟ ...

توی جمجمه‌اش کوره روشن بود اما قلبش داشت یخ می‌زد. پنجره را بست. رفت مقابل آینه ایستاد و دستی به بافهی موهای خرمایی‌اش کشید. مردانه کوتاه‌شان کند و کلاه بگذارد ... به جای کت دامن هم ، کت شلوار بدوزد... اگر کنار منوچهر و پریسا و مرداس می‌بود... قزاق‌ها چکار می‌توانستند بکنند؟

پریسا گفته بود جناب سرهنگ و زنش هم هستند. نوذر خان چی؟ این را منوچهر پرسیده بود و به طرز مضحکی باد به غبغب انداخته بود. پریسا پشت چشمی نازک کرده بود که او هم هست و مرداس زیرچشمی فرنگیس را پاییده بود. گونه‌هایش گر گرفته و گلویش سوخته بود.

پرده‌ی نقاشی نوذرشاه را از زیر تختش بیرون کشید و پهن کرد کف اتاق. پایین پرده چیزی کم داشت. کاش می‌شد تصویر شهريار را بکشد اما نه این‌جا نمی‌شود. تصمیم داشت یک روز که خیلی نقاش شد تابلویی از او را ... به خودش که آمد آفتاب از اتاق رفته بود و او اصلا نمی‌فهمید کی صورتش این‌قدر خیس شده...

تمام شب را به خیالات گذرانده بود. از صبح تا به حال شاید این بار بیستمی بود که متن ابلاغیه را می‌خواند و می‌بوسید و بر چشم‌هایش می‌گذاشت. تا صندلی ریاست اداره‌ی فرهنگ خراسان بزرگ، فقط دوهفته فاصله داشت و این مهر و امضا محال بود که برگردد.

چقدر خوب که دیگر مجبور نبود وقت ارزشمندش را حرام دیوانه‌بازی‌های آن گورکن بی‌اصل و نسب کند. حالا که فکر می‌کرد، زیادی جدی‌اش گرفته بود. زیاده روی کرده بود، کاش حد اقل چوب لای چرخ عشق و عاشقی‌هایش نمی‌گذاشت. نه البته لازم بود. نمی‌شد آن منوچهر بی‌عقل را با او تنها می‌گذاشت. ممکن بود بد راهی‌اش بدهد نقاشی‌هایی از شاهنامه بکشد که نه به درد دنیا می‌خورد نه به درد آخرت! فقط سوال‌هایی در ذهن مردم ایجاد کند که حالا اصلا وقتش نبود. هیچ وقت دیگر هم نباید پرسیده می‌شد.

اما آدم اجیر کردن برای ترساندش دیگر خیلی زیاده‌روی بود. باید تا دیر نشده پیدایشان می‌کرد و دستوراتش را پس می‌گرفت. حالا دیگر لازم نبود شهریار گم و گور شود یا بلایی سرش بیاید.

حالا هرچه بود تمام شده بود. دیگر باید تمام هم و غمّش را می‌گذاشت پای دستورات ملک الشعرا. دستور صریح عالیجناب رهنما، همکاری بی‌قید و شرط با او بود. باید همه‌چیز را برای بازدید ملک‌الشعرا از روند کارها مهیا می‌کرد و از همه مهم‌تر مدتی را که او برای شرکت در کنگره‌ی جهانی فردوسی به تهران می‌رفت، باید مستقیماً اداره‌ی امور هزاره‌ی فردوسی در مشهد را بر عهده می‌گرفت. به تأیید مداوم ملک‌الشعرا محتاج بود. باید تمام قابلیت‌هایش را به نمایش می‌گذاشت تا همراهی‌اش را در اداره‌ی فرهنگ به دست می‌آورد. بعد کم‌کم راهش باز می‌شد تا ردای وزارت فرهنگ و بعد هم نخست وزیری! چرا که نه مرداس؟! چرا که نه؟...

دیشب که پریسا دوباره حرف نوذر را برای فرنگیس پیش کشید، گفت که این موضوع اصلاً مهم نیست. صلاح مملکت خویش خسروان دانند و دهان پریسا از تعجب باز مانده بود. در مقابل چشم‌های پرسشگر او فقط خندیده بود:

- به مسائل مهم‌تر فکر کن جان دلم!

هنوز برای اعلام این مسئله به او زود بود. به دستور عالیجناب همه‌چیز باید تا روز مراسم محرمانه می‌ماند.

ابلاغیه را برای آخرین بار خواند و گذاشت داخل کشو. بعد قلم و کاغذ برداشت و نوشت:

بیست و پنجم شهریور ماه سنه‌ی هزار و سیصد و سیزده خورشیدی

عالیجناب رهنما!

هیچ کلامی قادر به بیان مراتب سپاسگزاری این بنده‌ی کمترین از محضر شما نیست! امید است بتوانم حق اعتماد و بنده نوازی حضرت عالی را در بهترین شکل ممکن به جای آورم.

و اما بعد: در باب پرونده‌ی شهریار طلوع، همان‌طور که فرمودید تمامی گزارشات به شخص ملک‌الشعرا تقدیم شد. ایشان به شکل کاملاً جدی این‌جانب را از دخالت در این فقره مانع شدند و آن‌طور که از قرائن بر می‌آید تصمیم دارند تمامی عواقب آزادی و حضور نامبرده را در تمامی محافل ادبی و فرهنگی شخصا بر عهده گیرند.

از آن‌جا که همدستی و همداستانی نامبرده با فرخی یزدی هنوز محل تردید است خاطر ملک‌الشعرا را در این باب مخدوش نکردم اما چنانچه مدارکی دال بر این ادعا پیدا شود هر طور شده در اختیار ایشان قرار خواهم داد. علی‌ای حال حسب الامر، ترتیبی اتخاذ می‌شود تا نامبرده سرنوشتش را هرچه باشد با دستان خودش و در آزادی کامل رقم بزند.

جان نثار الف. مرداس

مسیر برگشت طولانی و گرم بود و هزار فکر و خیال که شه‌ریار باید سامان‌شان می‌داد. دلش برای گوهر شور می‌زد. صبح که می‌خواست بیاید یک گوشه کز کرده بود و جواب خداحافظی‌اش را نداده بود. اصلاً انگار توی این دنیا نبود. خوب است که میکائیل امروز هست. با او راحت و آرام است. دیروز گفت که نزدیکی‌های ظهر می‌آید از ناهارکارگرها برایش می‌برد. بیچاره حتماً حالا از ترس دروگرهای کدخدا یک گوشه قایم شده و دست و پایش می‌لرزد. به محضی که برسد باید بار و بندیش را ببندد، بیاورد بسپاردش به همین دارالمجانین‌اندشت. در این یکی دوهفته هرروز به دیدنش می‌رود تا عادت کند. به او می‌گوید عازم سفر است و خیلی زود برمی‌گردد.

فکرش را هم نمی‌توانست بکند ملک الشعرا این‌قدر راحت مسیر را برایش آسان کند. کاش می‌شد ذره‌ای امیدوار باشد. کاش راه برگشتی وجود داشت. اما همه چیز جایی در اعماق روحش تمام شده بود.

زیر آفتاب بعد از ظهر در سربالایی جاده‌ی منتهی به گندمزار، همه‌چیز را دوباره مرور کرد:

در حضور ملک‌الشعرا نمی‌توانست بنشیند. از وقتی یادش می‌آمد، مضطرب که می‌شد باید می‌ایستاد. فکر می‌کرد ایستاده که باشد، هروقت بخواهد می‌تواند فرار کند!

- من به توانایی‌های تو اعتماد کامل دارم شه‌ریار! این متن خوش‌آمد گویی خطاب به شاهنشاه و هیأت همراه است. چندین بار بخوان مبدا جایی اشتباه کنی. می‌خواهم تو به نیابت از شاعران خراسان در هزاره‌ی فردوسی این برنامه را اجرا کنی.

بعد کاغذ دیگری به دستش داد که اسامی چند شاعر و زندگی‌نامه و سوابق ادبی‌شان را رویش نوشته بودند.

- این شاعران را به ترتیب به جایگاه دعوت کن البته بعد از معرفی کامل‌شان همین‌طور که این جا نوشته شده.

گفت که مرداس ترتیب برنامه‌ها را چیده. اول اجرای نمایش، بعد پرده‌خوانی و نقالی و سرآخر شعرخوانی شاعران که باید شه‌ریار اجرا می‌کرد. بعد از بانوی نقاشی گفته بود که می‌خواهد یک پرده‌ی نقاشی از شاهنامه را به علیاحضرت ملکه تقدیم کند:

- من نمی‌شناسمش به اعتبار حرف جناب مرداس برایش دعوت‌نامه نوشته‌ام و به اعتبار تو شه‌ریار. جناب مرداس می‌گوید که تو او را کاملاً می‌شناسی. دختر منوچهر نقاش است. من چند نمونه از نقاشی‌های منوچهر را دیده‌ام اما خودش را هنوز نه.

چیزی در قلب شهریار فرو ریخت. پس تو را هم خریدند فرنگیس! خوب شد به تو اعتماد نکردم... تو را هم خریدند فرنگیس! انگشت‌های یخ‌زده‌اش را در هم قفل کرد و با صدایی که آشکارا می‌لرزید گفت:

- چندباری ملاقاتش کرده‌ام جناب ملک‌الشعرا. مدتی است که از ایشان بی‌خبرم. از هدیه‌اش بی‌اطلاع بودم.

- آن طور که مرداس می‌گوید، بانوی باسواد و هنرمندی است. ظاهراً قرار است پرده‌ای از زال و رودابه را تقدیم کند. من البته هنوز نقاشی ایشان را ندیده‌ام... راستی تو پیشنهادی نداری؟ روند برنامه - ها به نظرت خوب است؟ این را هم بگویم که نطق افتتاحیه را جناب نخست وزیر انجام می‌دهند و گزارش کلی از روند برنامه‌ها و معرفی افرادی که در برگزاری مراسم نقش داشته‌اند هم با من است.

گرمای صدایش دلنشین بود و شهریار را وادار به نشستن کرد. پیشخدمت چای آورد و به موقع بود. سعی کرد فکرش را از فرنگیس منحرف کند. نماینده‌ی شاعران بودن در حضور شاهنشاه هیچ شأنی برای او نداشت و خواندن آن متن کذایی چیزی نبود که به خاطرش ساکن آن گورستان متروک شده باشد... تمام توانش را سرجمع کرد. استکان خالی را گذاشت روی میز و در صدلی‌اش جابه‌جا شد:

- لطف و بزرگواری شما شرمنده‌ام می‌کند جناب ملک‌الشعرا. همه‌چیز خوب و عالی است. فقط من آن قدر نیستم که نماینده‌ی شاعران خراسان باشم. دستور فرمایید این مسئولیت بر عهده‌ی بزرگانی چون جناب رسا یا جناب ادیب باشد شأن مجلس حفظ می‌شود. مرحمت فرمایید بنده آخرین فردی باشم که در حضور شاهنشاه شعر می‌خوانم.

بعد انگار کوه کنده باشد، تکیه داد به پشتی صدلی. پس از این مخالفت صریح نمی‌شد عکس‌العملش را حدس بزند. تا وقتی ملک‌الشعرا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد، اندازه‌ی یک‌سال گذشت. چشم‌هایش مثل دو تا تیله می‌درخشیدند:

- صلاحیت تو را من تشخیص می‌دهم جوان. در شرایط فرهنگی امروز این برای تو یک فرصت است اما یک دستور از طرف من نیست. تو خودت مسیرت را انتخاب می‌کنی... خوب فکر کن اما اگر نخواستی نماینده‌ی شاعران باشی، نباش! نفر آخر شعر بخوان.

بعد سیگاری آتش زد و پکی طولانی و این‌بار نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم بود. انگار داشت به چیزی که می‌خواهد بگوید، فکر می‌کرد. بالاخره گفت:

- اما کاری هست که تو می‌توانی انجام دهی... جنازه‌ی حکیم را جابه‌جا کنی!

- بله؟...

تمام کتابخانه دور سر شهریار چرخید و سیمای ملک الشعرا در میان دودی که از حنجره‌اش بیرون می‌داد، تار و مه گرفته شد. گلپوش خشک شد و شقیقه‌هایش شروع کردند به کوبیدن. صدای او اما آرام و بی دغدغه بود:

- جنازه‌ی فردوسی را جا به جا کن!

زانوهایش می‌لرزید و صدایش در نمی‌آمد. با لکنت گفت:

- قربان من... من فقط... من بارها می‌خواستم خودم به شما...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و با همان صدای آرام و بی‌دغدغه ادامه داد:

- شانزدهم مهرماه بعد اذان صبح، فردوسی بزرگ با دست‌های تو از مقبره‌ی فعلی‌اش خارج می‌شود. در تمام مسیر از گندمزار طابران تا مقبره‌ی جدید باید کنار استخوان‌ها بمانی. مسئولیت کامل جنازه در مسیر انتقال با توست و البته گارد ویژه‌ی اداره‌ی تأمینات. مراسم و تشریفات بعدی را دیگران انجام می‌دهند. این یک دستور است شاعر گورکن!

و بعد زل زد به چشم‌هاش. امکان ندارد... این‌ها برای همه‌چیز آدم دارند. ملک‌الشعرا این موضوع را پیش کشیده تا به او بفهماند که از همه‌چیز با خبر است. اما به روی خودش نمی‌آورد. این را گفت که به او بفهماند ارادتش را به فرخی تحسین می‌کند. که ملک‌الشعرا یکی است مثل خود او اما به هزاران دلیل حرف نمی‌زند.

از تصور دیدن جنازه‌ی فردوسی قلبش به تپش افتاده بود. او تا به حال فقط آدم‌ها را گذاشته بود توی قبر و روی‌شان خاک ریخته بود اما حالا باید خاک‌ها را کنار می‌زد و با کسی روبه‌رو می‌شد که پناهش داده بود. داغی اشک را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد و چهره‌ی آرام ملک‌الشعرا انگار افتاده بود توی آب.

گویی آخرین بار بود که حرف می‌زدند. ملک‌الشعرا شبیه آدم‌هایی بود که داشت اتمام حجت می‌کرد:

- تو جوان با استعدادی هستی. می‌توانی خودت به تنهایی چراغی به چلچراغ ادبیات ایران اضافه کنی. بعد از هزاره‌ی فردوسی تصمیمات خوبی برای حلقه‌ی شاعران دارم. کارهای تحقیقاتی زیادی هست که باید انجام شود و من به تو خیلی امیدوارم شهریار!

اگر مقابل کسی جز او بود حتما از اعتمادش تشکر می‌کرد و قول می‌داد که حتما بعد از مراسم به گروه تحقیق و پژوهش او خواهد پیوست و چراغش را به چلچراغ ادبیات ایران وصل خواهد کرد و چه و چه... اما این جا چاره‌ای جز سکوت نبود و این که سری به تأیید تکان دهد و تا مجبور به اعتراف همه چیز نشده خداحافظی کند و با زبان بی‌زبانی به او بگوید: دیدار به قیامت!

حالا که داشت به گندمزار برمی‌گشت هیچ کدام این‌ها مهم نبود. مهم این بود که از تصمیمش منصرف نشود. که او را از ردیف شاعران کنار زنند. که درد سر تازه‌ای برایش درست نشود. نباید دست از پا خطا می‌کرد. این دو هفته ی پایانی را باید به...؟ ذهنش روی این کلمات قفل شد: دو هفته‌ی پایانی! چیزی غریب چنگ انداخت و قلبش را در قفسه‌ی سینه‌اش فشرد. پاهایش سست شدند. احساس کرد نمی‌تواند راه برود. تاکستان‌های کنار جاده را رد کرده بود. حساب کرد تا به درخت‌های هلو و سیب برسد خیلی راه بود. در سایه‌ی یک بوته‌ی خارشتری کنار جاده دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

تا بالا آمدن ماه خیلی مانده بود. شعله‌ی فانوس لحظه به لحظه کم‌سو تر می‌شد. پاهایش دیگر همراهی‌اش نمی‌کردند. از غروب که رسیده بود تمامی گندمزار را گشته بود. تپه ماهورهای اطراف را بارها زیر پا گذاشته بود. بیشتر از سی‌بار صدایش زده بود اما هر بار فقط صدای خودش بود که برمی‌گشت. چندین بار به سرش زده بود جاده را بگیرد، برود طابران پرس و جو کند اما خستگی نمی‌گذاشت.

روی تخته سنگی نشست. به صداهای اطراف گوش سپرد. دریغ از یک صدای زنگوله یا پارس سگی در دوردست. کوکوی مرغ شب بود که با صدای زنجره‌ها رها می‌شد در سکوت وهمناک گندمزار که تقریباً یک‌چهارم‌ش را درآورده بودند.

ترسی ناشناس با سوز اواخر شهریور دست به یکی کرده و تک‌تک سلول‌هایش را به لرزه انداخته بود. بلند شد، راه افتاد سمت آرامگاه. تا می‌توانست بر سرعت قدم‌هایش افزود. کنار گودال خالی یادداشت‌هایش مکتبی کرد و برای چندمین بار به سنگ سفید نگاه کرد. علف‌های دور و بر را دروگرها از ریشه درآورده بودند و حالا زمینی صاف مانده بود با یک گودال خالی.

یک لحظه چشمش به گورستان مقابلش افتاد. پشتش تیر کشید. نکند کسی گوهر را کشته باشد و همین جا چالش کرده باشد؟ از این فکر لرزشی چند برابر به جانس افتاد. چند قدم به سمت گورستان برداشت اما به سرعت مسیرش را عوض کرد. اصلاً نفهمید کی پله‌های آرامگاه را پایین آمده، فانوس را روی قبر فردوسی

گذاشته است. نفس نفس می‌زد. عرق سردی از چهاربندش می‌ریخت. دلش می‌خواست بالا بیاورد اما نمی‌توانست.

سعی کرد به خودش مسلط باشد. باید قبل از این که فانوس خاموش شود به دادش می‌رسید. رفت چلیک نفت را آورد و مشغول شد. بعد نشست. چشم دوخت به شعله‌ی پرنور فانوس که انگار داشت معجزه می‌کرد و آرامش را دوباره به او برمی‌گرداند. برای اولین بار احساس کرد خانه‌ای دارد.

کم‌کم احساس گرسنگی کرد. بلند شد داخل زنبیل را گشت. لباس‌های گوهر، مشمای دار و دوا و چند تکه نان و کیسه‌ی ماست هنوز سرجایش بود. پیراهن چیت قرمز را زیر نور فانوس گرفت:

کاش قبل از رفتن دروگرها رسیده بود. کاش بین راه نمی‌خوابید. فردا همه‌چیز را خواهد فهمید. از کجا معلوم گوهر یکی از آن‌ها را جای رجب علی‌اش نگرفته باشد و دنبالش راه نیفتاده باشد؟ چه بر سر یادداشت‌ها آمده بود؟ اگر طابرائی‌ها به سراغش می‌آمدند و گوهر را از او می‌خواستند؟ اگر حالا هزار تا کس و کار پیدا می‌کرد؟ سعی کرد این فکرها را از ذهنش دور کند. باید تا فردا صبر می‌کرد. ته دلش به چیزی ناشناخته قرص بود. نان و ماست‌ها را درآورد، بنا کرد به خوردن. بعد همان‌جا کنار مقبره دراز کشید. احساس سرما می‌کرد. پیراهن چیت قرمز را روی سینه‌اش کشید. چشم‌هایش را بست. کمی بعد پلک‌هایش سنگین شدند.

در گرگ و میش هوا کابوس وحشتناکی او را از خواب پراند و با سری گیج و سنگین به بیرون از مقبره کشاند. توی خواب در یک گودال عمیق گیر افتاده بود و بالای سرش انبوهی کاغذ در هوا شناور بودند. باد کاغذها را تا نزدیک چشم‌هایش می‌آورد. آن قدر نزدیک که می‌توانست نوشته‌های روی‌شان را بخواند. دست‌خط خودش و درباره‌ی زندگی خودش بودند اما هرچه فکر می‌کرد به خاطر نمی‌آورد که آن مطالب را کی و کجا نوشته بود. اصلاً آن اتفاقات کی افتاده بود که یادش نمی‌آمد. تا می‌خواست کاغذی را بگیرد، باد مثل دستی نامرئی آن را عقب می‌برد.

به دیوار مقبره تکیه داد. گوش به زنگ صدای سگ عیسا یا صدای زنگوله‌ها یا همه‌همه‌ی دروگرها و یا حتی خش‌خش یکی از ارواح سرگردان گورستان که خبری از گوهر و دست‌نوشته‌هایش بیاورد! آن بالا چند تکه ابر سفید گوشه و کنار آسمان سربی را پوشانده بود.

انتظارش دیری نپایید اما عیسا حرف چندانی برای گفتن نداشت. گیوه‌هایش را درآورده بود و با چاقوی ضامن‌دار کوچکش افتاده بود به جان میخچه‌ی کف پایش و در همان حال شهریار را مطمئن می‌کرد که گوهر خوب است و حتم دارد که در همین ساعت آن زنک دیوانه در یکی از جالیزهای جاده‌ی پایین طابریان

هفت تا پادشاه را هم خواب دیده. صبح هم بلند می‌شود یک خربزه‌ی جانانه را زمین می‌زند و مثل گاو می‌لمباند. قوس و عقرب که برسد هرکجا باشد سرما افسار می‌زند به گردنش و برش می‌گرداند طابران. طبیعت دیوانه‌ها همین است یک‌جا بند نمی‌شوند. اصلاً از همان اول هم شهریار نباید دلش را به او خوش می‌کرد.

بعد هم چاقو را روی آتش داغ کرد و گذاشت روی ردّ میخچه که به خونریزی افتاده بود. زیرلب چندتا فحش آبدار نثار چاقو کرد. یک دستمال یزدی قرمز کهنه از جیب تنبانش درآورد. از وسط دو تایش کرد و جای زخمش را بست. کارش که تمام شد نگاهی به شهریار انداخت :

- چای بیریز بخورم یره... مادر بچه‌ها دیروز خمیر کرده... نون ملایم آوردم با مسکه ... بخور پادشاهی کن...
همو اول نگفتم ئی زنه از آدم به دوره؟ عدل همی دیروز که دروگرا آمدن اویم فلنگه بسته... چایی بیریز...!

یکی دو بار خواست بگوید اگر جایی بین کوه و کمرها یا جالیزها یا هر جای دیگری کاغذی به چشمش خورد جمع کند برایش بیاورد اما نه هنوز زود است. در که به هیچ پاشنه باز نمی‌شد، می‌گفت. کاغذها را گوهر هم که برده باشد، دست‌کم یک جای دیگر دفن شان می‌کند.

از کجا معلوم؟ از کجا معلوم میرزا محمد فرخی که قصه‌ی زندگی تو را یک زن دیوانه به دست بادهای پاییز خراسان نسپارد؟ از این فکر قلبش فشرده شد. کاش می‌شد فریاد بکشد... عیسا که حالش را فهمیده بود، خواست برایش طنبور بزند بلکه او از درد پایش غافل شود و شهریار از دل اندر وایی برای آن زن بیابان‌گرد کله خراب! رفت طنبورش را آورد و زد بعد مدت‌ها با دل و جان و کارگر افتاد برای هردوشان...

آفتاب که زد، دروگرها هم رسیدند. ده دوازده نفری می‌شدند اما یکی از یکی بی‌خبرتر! میکائیل دیروز ظهر خودش غذای گوهر را برده داخل آرامگاه. خودش راچسبانده بوده به سینه‌ی دیوار. میکائیل استکان چای و سیب زمینی‌های آتشی را گذاشته و رفته .

می‌گفت دروگرها دیروز زودتر کارشان را تعطیل کرده‌اند، بروند برسند به عروسی پسر لطفعلی، کدخدا خودش اذن داده. مطرب آورده بودند و بریز و بپاشی که به عمرش ندیده بود. چندتا مهمان شهری هم آمده‌اند که یکی‌شان یک دختر چشم‌آبی داشته عینهو قرص ماه!

شهریار گوشش خیلی به حرف‌های میکائیل نبود اما ناگهان یکه خورد:

- چی؟ دو تا غریبه؟

- ها ... وختی ما داشتیم از راه پایین مرفتم اونا داشتن از همی جاده‌ی بالا میامدن ... گمونم مال خر بودن...

مرداس نگاهی به کوچهی خلوت انداخت و بعد با بی حوصلگی گفت:

- آسمون ریسمون نباف... زنه چی شد؟

مرد تنومند این پا و آن پا کرد:

- خیلی ترسیده بود آقا! چسبیده بود سینهی دیفال. مثل گُچو ملرزید و دهنک میزد.

- همینا بود؟ همین چند تا روزنامه باطله؟

- بله آقا.

- زنه رو گشتین؟

- نه آقا... خودتان گفتن کاریش نِدِشته بشم آقا... ترسیدم پس بیفته آقا

مرداس سکه‌ها را گذاشت کف دست مرد :

- دیگه اون دور و اطراف آفتابی نشین. هیچ وقت. اون جوون رو هم انگار اسمشو نشنیدین... افتاد؟

مرد تنومند با دیدن پول‌ها چشم‌هایش برق زد:

- چشم آقا... به چشم

- از این به بعد هم هر کاری گفتم بکن فالفور نرو... قبلش دوباره بپرس فهمیدی؟

- بله آقا... به چشم

مرداس او را با اشاره‌ی دست مرخص کرد و در را بست.

نگاهی به مشمای روزنامه انداخت و پله‌ها را به سرعت بالا رفت.

پشت میز نشست. صفحات روزنامه‌ی طوفان را ورق زد و خواند... بعد سرش را گرفت بین دست‌هاش و

شقیقه‌هایش را محکم فشار داد تا بتواند درست فکر کند.

دو سه روز پیش این کاغذها حکم طلا را داشت اما حالا خیلی مهم نبود. حداقل در این شرایط، کاری از

پیش نمی‌برد. مرداس به ملک الشعرا نیاز داشت و شهریار کسی نبود که به این سادگی‌ها از چشم او بیفتد.

شهریار را بعدها به کار می‌گرفت. از او برای پیشبرد اهدافش در ادراهی فرهنگ استفاده می‌کرد و هر جا

می‌خواست جفتک بیاندازد چه چیزی بهتر از این کاغذها می‌توانست دهانش را ببندد؟

روزنامه‌ها را به دقت تا کرد. گذاشت داخل مشما و برد در مخفی‌ترین جای کتابخانه‌اش پنهان کرد. بعد هم

لباس پوشید رفت تا سری به قهوه‌خانه‌ی منوچهر بزند.

هرچه زمان به هزاره‌ی فردوسی نزدیک‌تر می‌شد منوچهر هم کیفورتر و سردماغ‌تر قهوه‌خانه اش را با مهمان‌های گل‌درشت‌تر می‌چرخاند. با دست‌مزدی که از مرداس گرفته بود، دستی به سر و روی قهوه‌خانه کشیده بود، جفت شاگردهایش را نو نوار کرده و خودش هم یک لحظه از کلاه پهلوی‌اش جدا نمی‌شد! نقاشی‌هایش هر روز از یک گوشه‌ی شهر سردرمی‌آوردند و کاووس نقال شب‌های جمعه غلغله‌ای در قهوه‌خانه براه می‌انداخت آن سرش ناپیدا! لحظه‌های پادشاهی‌اش وقتی بود که مرداس با یک یا چند آدم جدید می‌آمد و او را به عنوان بهترین نقاش شاهنامه به آن‌ها معرفی می‌کرد.

فرنگیس اما جایی بین زمین و هوا سرگردان بود. ظرف یک هفته لباسی که برای هزاره‌ی فردوسی دوخته بود، به تنش گشاد شده بود و چشم‌های گودافتاده‌اش از زور بی‌خوابی مدام می‌سوخت. امشب مرداس می‌آمد تا نقاشی زال و رودابه را ببرد ملک الشعرا ببیند. اما او هنوز امضایش نکرده بود.

صدای قهقهه‌ی مرداس از پایین می‌آمد. بوی تریاک بلند شده بود. پرده‌ی نقاشی زال و رودابه را آورد؛ مقابلش پهن کرد و زیرش را جوری امضا کرد که دیگر جایی برای جمله‌ی تقدیمی باقی نماند. این بهترین راه بود و مرداس هم اگر اعتراضی می‌کرد، می‌گفت بگذارید به حساب خامی و بی‌تجربگی!

سراشیب جاده را در خنکای ملایم پاییز به سمت مشهد می رفت. بی هیچ فکری! حال پرنده‌ای را داشت که دارد فرود می‌آید. در این چند روز جایی نمانده بود که به دنبال گوهر و نوشته‌هایش نگشته باشد. حتی از میکائیل و یکی دو تا از دروگرها هم خواسته بود، بروند بگردند. گشته بودند. زنک دود شده بود. انگار هیچ وقت نبوده.

شب های اول از ترس امنیه ها خوابش نمی‌برد اما کم کم خیالش راحت شد کسی به سراغش نمی‌آید. صبح زود که بیدار شد و چهره‌ی خودش را در آب نهر دید. غریبه‌ای بود با ریش‌های بلند، گونه‌های پهن استخوانی و چشم‌هایی ساکن و بی‌حالت.

بعد همه‌ی وسایلیش را یک گوشه جمع کرد. طنبورش را برداشت ببرد جایی در شهر کوک کند. غروب باید به جلسه‌ی ویژه‌ی شاعران می‌رفت و چند نمونه از شعرهایش را می‌داد تا ملک‌الشعرا یکی را برای خواندن در هزاره‌ی فردوسی انتخاب کند. گفته بود، دیگران هم همین کار را بکنند به استثنای ادیب نیشابوری و قاسم رسا و یکی دو تای دیگر!

شهریار شعر اصلی اش را گفته بود. همان ماه‌های اول گفته بود. اما برای بستن دهان ملک الشعرا فقط یک شعر داشت و یکی را هم همین امروز می‌خواست بگوید اما شیب ملایم این جاده را فقط طنبور برایش ماندگار می‌کرد حتی اگر ناکوک بود. شعر حاکم پسند را تا شب حتما می‌نوشت.

چهره‌ی شهر به شاهنامه‌ای مصور می‌مانست. اگر خود فردوسی این روزها را پیش‌بینی می‌کرد چه بسا شاهنامه را در چهارده جلد می‌نوشت! همه‌جا میدان کارزار بود. کلاه‌خودها و سپرها ریخته بودند روی دیوارها. سردر مغازه‌ها پر بود از نعش‌های دیو و اسب و آدم که رستم یک‌تنه همگی را فرستاده بود ردکارشان. گردآفرید سوار بر اسب روی تنه‌ی درخت‌ها می‌تاخت و تهمینه بازوبند سهرابش را روی دیوار حمام حاج نوروز محکم می‌کرد.

حمامش دوساعتی طول کشید. سر راه با خیالی محال به دارالمجانین الندشت رفت و یقین کرد که گوهر آن‌جا نیست. با ته مانده‌ی پول‌هایش چند سیخ جگر به نیش کشید و راهی تلگراف‌خانه شد. دیگر دلیلی برای ترس و بدگمانی نبود. ملک‌الشعرا همه‌چیز را فهمیده بود و هیچ نگفته بود. حالا سهراب تنها کسی بود که می‌توانست برای کرایه کردن کت شلوار از جایی، رویش حساب کند.

بوی دیزی پیچیده بود و شهریار در چشمان او همان سهراب ساده و با صفایی را دید که روز اول دیده بود.

- رو به قبله شده‌ای شهریار؟

- بیکاری و بی‌پولی که آدم را پروار نمی‌کند مرد!

- بی‌زنی را هم بگذار کنارش

شهریار نگاهی به شکم گوشتالوی سهراب انداخت و خندید:

- ولی بی‌زنی به تو یکی حسابی ساخته!

نشستند و گپ زدند. شهریار از گوهر گفت و دروگرهای گندمزار و میکائیل و کبلایی و میخچه‌ی پای عیسا و سهراب از شلوغی تلگراف‌خانه در این روزها و حال و هوای شهر و بساط نقالی کاووس در میدان کوهسنگی. بعد هم سر درد دلش باز شد و رفت سراغ خواهر بیوه‌ی صاحب‌خانه‌اش که دامنش سبز نمی‌شود و چهل سالش نشده، سر دو تا شوهر را زیر آب کرده و هنوز مثل قالی کرمان می‌ماند.

گفت کاش قلم پایش می‌شکست و آن ظهر جمعه‌ی تابستان از آن پله‌های لعنتی بالا نمی‌رفت... حالا یک دو هفته‌ای است طرف سرسنگین شده و همین روزهاست که برود بشود زن قصاب محل و بچه‌های قد و نیم‌قد او را بزرگ کند. گفت به اختیار خودش نیست. اگر همین روزها خانه‌اش را از آن‌جا نبرد، یا کار دست خودش می‌دهد یا آن قصاب خیکی پشمالو!

یک ساعتی را در پستوی تلگراف‌خانه دراز کشید. به اختیار خودش نبود... خیال فرنگیس بدجور دور برداشته بود و راحتش نمی‌گذاشت... زخم کهنه سرباز کرده بود و چرکابه‌هایش می‌ریخت روی ابیاتی که می‌خواست برای جلسه‌امروز بگوید. شعرگفتن ممکن نمی‌شد. ملک الشعرا از او حداقل دوتا شعر خواسته بود در مدح شاهنشاه و هزاره‌ی فردوسی اما کلمات گریخته بودند و سرش خالی خالی بود.

سهراب که تعطیل کرد تا شروع جلسه خیلی راه داشت. دلش می‌خواست سری به مزار شیخ مومن بزند اما تصور دیدن گودرز نمک‌ساب پشتش را می‌لرزاند.

ابر خاکستری بزرگی جلو خورشید را گرفته بود و یک دسته سار داشتند می‌رفتند سمت حرم.

طنبورش را برداشت. حاشیه‌ی باغ نادری را قدم کش به راه افتاد. می‌رفت، می‌نشست گوشه‌ای از باغ و شعر ناتمامش را برای عصر تمام می‌کرد...

به خودش که آمد جلو قهوه‌خانه‌ی منوچهر ایستاده بود روبه‌روی شاگرد قهوه‌چی که داشت دم در را آب و جارو می‌کرد! رنگ پسرک با دیدن او مثل ماست سفید شده بود و مدام پلک می‌زد. بریده بریده گفت:

- ه ...هیچ کس نیست آقا شهریار... آقا منوچهر رفته بیرون... خ خانم هم...خانم... به خدا آقا شهریار...

بعد ناگهان جارو و خاک اندازش را زمین انداخت و مثل تیر شهاب به آن طرف خیابان دوید و تا شهریار خواست قدم از قدم بردارد، در چشم به هم زدنی ناپدید شد.

بیرون پنجره، پنجمین روز مه‌رماه هم داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. فرنگیس آن قدر ایستاد تا پرهیب لاغر شهریار در آن سوی خیابان محو شود. پنجره را بست و رفت نشست لبه‌ی تخت. طنبور را برداشت و نگاه کرد. بعد صداهایی ناموزون از ساز درآورد و کنارش گذاشت. انگار تمام استخوان‌هایش را در هاون می‌کوبیدند. چیزی در حدقه‌ی چشمانش پاره شده بود. اشک‌هایش بند نمی‌آمد.

چطور از یک الف بچه رودست خورده بود؟... کسی جز مرداس نمی‌توانست پشت این قضایا باشد اما چرا؟ ... حالا وقت این حرف‌ها نبود. به وقتش همه چیز را می‌فهمید و حق همه‌شان را کف دست‌شان می‌گذاشت.

شهریار را چه‌طور می‌توانست منصرف کند؟ ممکن نبود! این موضوع همان قدر غیر ممکن بود که از منوچهر بخواهد به جای شرکت در هزاره‌ی فردوسی، توی قهوه‌خانه بنشیند و برای مشتری‌هایش قلیان چاق کند. شهریار آن‌طور که خودش همین نیم ساعت پیش گفت، تمام زندگی‌اش را برای یک چنین روزی نگه داشته بود. راه دیگری وجود داشت؟ به مرداس؟ ... نه... نه... زنده‌اش نمی‌گذارد ... نه!

چاره‌ای جز صبر نبود. وانگهی شهریار بیخود به وصیت‌کردن افتاده. بس که در این مدت جنازه دیده و گور کنده و شب و روزش را با مرده‌ها دم‌خور بوده! مجازات شعرخواندن که مرگ نیست. اگر بود همان فرخی که می‌گوید تا حالا هفت کفن پوسانده بود. دست بالایش یک مدت حبسش می‌کنند، باد از کله‌اش بپرد. بعد که بیاید، همه‌چیز درست می‌شود.

چشم‌هایش را بست. صدای شهریار در گوشش زنگ می‌زد:

- دم خروس را باور کنم یا قسم حضرت عباس را فرنگیس؟ پزشک احمدی و آمپول هوایش نیشخندی‌است بر لبان فرهنگ دوستی این آقایان!

- من چکار کنم شهریار؟
- تمام آن چه از استادم نوشته‌ام، تمام خاطراتی که با او داشته‌ام، نیست و نابود شده اگر روزی پیدای‌شان کردی منتشر کن!
- خودم را می‌گویم شهریار ... من بدون تو؟
- زندگی کن فرنگیس و اگر دلت خواست در کنار زلف‌های پر پیچ و خم، خط و خال‌ها و چشم و ابروهایی که می‌کشی، لب‌هایی را بکش که با نخ و سوزن دوخته می‌شوند... در کنار دست‌هایی که صورت معشوق‌شان را نوازش می‌کنند، دست‌هایی را بکش که با آمپول آدم می‌کشند.

فرنگیس پرده‌ی نقاشی نودرشاه را نشانش داده بود تا ثابت کند فقط او نیست که این چیزها را می‌فهمد و نقاشی ضحاک و کاوه‌ی آهنگر را به یادش آورده بود و همه‌ی حرف‌هایی که با هم می‌زدند. شهریار هم تحفه‌ی شاهنشاه را به یادش آورده بود و تأیید ملک‌الشعرا و هزاره‌ی فردوسی را. نه به گلایه و طعنه که با خرسندی و بعد او را مطمئن کرده بود که بازگشتی در کار نیست و خوب شد که آمد برای حلالیت!

هوا تاریک شده بود و صدای منوچهر از پایین می‌آمد که داشت از شاگردش سراغ آن یکی را می‌گرفت. خط و نشان می‌کشید با سر و صدایی که بیا و ببین! بلند شد در اتاقش را بست و رفت دیوان حافظ را برداشت:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد

وارد که شد چشمان ملک‌الشعرا برق زد و انگار که خیالش راحت شده باشد، تکیه داد به پشتی
صندلی. شهریار دیر رسیده بود!

روی یک صندلی خالی نزدیک در نشست و مرداس متواضعانه جابه‌جاشد. یکی داشت شعر می‌خواند و هر از
گاه صدای احسنت و مرحبای حاضرین را بلند می‌کرد. غزل پایانی را مرداس خواند و ادیب نیشابوری
تحسینش کرد. بادی به غبغب انداخت که :

- اگر جناب ملک‌الشعرا اجازه فرمایند همین غزل را در هزاره‌ی فردوسی بخوانم.

- جناب ادیب تأیید فرموده‌اند. هر جا مایلید بخوانید

صدای خنده‌ی حضار بلند شد.

هفته‌ی بعد جلسه برگزار نمی‌شد. ملک‌الشعرا و چند نفر از شاعران برای شرکت در کنگره‌ی جهانی فردوسی
عازم تهران بودند.

مرداس دستور کار مراسم هزاره‌ی فردوسی را خواند. بعد لیست شاعران و شعرهایی که باید بخوانند اعلام
شد. شهریار نفر آخر بود.

- خب آقای طلوع بفرمایید چه می‌خواهید بخوانید؟

وقتی خواند قاسم رسا برایش کف زد:

- بهترین حسن ختام! قریحه‌ی شما شگفت‌انگیز است شهریار... راهت سفید باشد انشاء الله

همان‌طور که پاهایش را می‌مالید یک بند حرف می‌زد و می‌گفت از آمدن شه‌ریار خوشحال است. بین حرف‌هاش مدام تکرار می‌کرد که با او به خانه‌اش برود و یک شب را بد بگذراند.

- می‌آیم، اما امشب خیلی کار دارم گودرز. فکر نمی‌کردم داخل مزار باشی...

گفت تصمیم داشته کمی دیگر بماند و اگر امشب هم خبری نمی‌شد، کم‌کم بساطش را جمع می‌کرد. از فردا شب باید لحافی چیزی با خودش بیاورد. شب‌ها را همین‌جا بماند تا وقتی آن خانه معامله شود. در و دیوار آن‌جا خلقتش را تنگ می‌کرد.

از وقتی شنیده بود جوانکی غریبه را الوات‌های محل‌کاردی کرده‌اند، دل‌اندروایی‌جانش را به لب رسانده بود و از خورد و خوراک انداخته بودش. چند روز بعد کاردی شدن جوان، آن لکاته غیب شده بود. بی‌هیچ حرفی صندوقچه‌ی پول‌ها و لباس‌هایش را برداشته بود و یا علی!

در این یک و ماه‌اندی روز مدام خودش را لعنت می‌کرده که خاک بر سر این دنیا که مرده‌هایش بنشینند گوشه‌ی گنبدسبز و سراغ ناموس‌شان را از این و آن بگیرند! شیطان را لعنت می‌کرده، فکرهای صد تا یک‌غاز به کله‌اش نیاندازد که نکند دنبه را سپرده باشد دست‌گرگ!

زن‌بوری در مغز شه‌ریار خانه‌کرده بود. دستش بی‌اختیار به سمت بازویش رفت. سرش را چرخاند سمت قبله. مردی داشت نیت می‌کرد! گودرز صدایش را پایین آورد:

در این یک ماه جفت پاهایش شده بود خیک باد، چشم‌هایش تار تار بود و بازارش روزبه‌روز کسادتر. از آقا مرداس و دوا‌دکتر هم خبری نبود.

شه‌ریار چشم‌هایش سیاهی رفت:

- مرداس؟

به تته پته افتاد:

- ارباب همان لکاته ... داستانش باشد برای بعد!

دو سه روز پیش خبر زنش را از جنوب آورده بودند. راست و دروغش را نمی‌دانست. آن وقت‌ها قول داده بود تاجر شود و با هم یک سفر بروند کویت. راست باشد معلوم نیست قاپ کدام جاشو را دزدیده تا بزند به آب و برود قاطی لکاته‌های عربی!

خانه را که با یک جای دیگر معامله کند، هرچه تهش بماند می‌دهد برای خرج دوا و دکتر بعد هم خدا خودش روزی را از هرجا باشد می‌رساند. حرف‌هایش که تمام شد، دست کرد از بین خنزر پنزرهایش چند تکه نان و کمی پنیر زرد درآورد. شهریار میلی به خوردن نداشت... ردّ پای مرداس همه‌جای زندگی‌اش مانده بود. اما چرا؟ ... دلش می‌خواست برود پیدایش کند. یقه اش را بگیرد و همه‌چیز را از او بپرسد اما دیگر دیر بود. وانگهی حالا همه‌چیز تمام شده بود. این را همین امروز غروب از حالت صلح‌آمیز چشمانش در کتابخانه‌ی بهار خوانده بود.

بلند شد آن طرف‌تر ایستاد به نماز. به خودش که آمد خبری از گودرز نبود و تمام گنبد سبز دور سرش می‌چرخید! خدمی دم در منتظر ایستاده بود، نمازش تمام شود. بی‌هیچ حرفی بلند شد و بیرون رفت. هوای بیرون خون تازه‌ای به رگ‌هایش دواند اما دربدری هجوم آورده بود... امشب چطور بگذرد؟ ای کاش تا روز مزه داشت، به چشم روشنی راه افتاده بود سمت گندمزار. حالا نه پاهایش قوت داشت و نه دلش جرأت به راه زدن. یاد گوهر افتاد: کجایی زبان بسته؟ چطور دهان جک و جانورهای بیابان را می‌بندی؟

شهر کم‌کم داشت خلوت می‌شد. فالی فروش‌های دوره‌گرد رفته بودند و از میوه‌های روی چرخ‌دستی‌ها فقط بنجل‌هایش باقی بود که می‌شد سهم حمال‌ها و پادوهای کم‌سن‌وسال! راسته‌ی خیابان خاکی مانده بود برای رستم و اسفندیار و افراسیاب که خودشان را از در و دیوار آویزان کرده بودند و زیر نور چراغ زنبوری‌ها، شمشیر می‌زدند!

هرچه به حرم نزدیک‌تر می‌شد، خلوتی رنگ می‌باخت و لعاب زندگی جایش را می‌گرفت. این‌جا شب و روز نمی‌شناخت. این جمعیت ملتمس و تقاضامند، همان چیزی بود که در اولین شب ورودش به مشهد فراری‌اش داد. او را به آن گورستان متروک برگرداند و گندمزاری که شاهنامه و طنبور و همه‌ی دار و ندارش را به امانت گذاشته بود.

از انبوه مردم در صحن‌های مختلف گذشت و در نقطه‌ای خلوت‌تر ایستاد. چشمانش را به دنبال یک رواق خالی به اطراف چرخاند. طول کشید تا گوشه‌ای نشست. تکیه داد به دیوار و آرام‌گرفت. چشمانش را بست. کم‌کم همه‌جا خلوت شد. او ماند و صحن خالی از آدمیزاد و صدای مناجاتی که با هوهوی باد درهم می‌آمیخت. لرزشی خفیف زیر پوستش خزید و آرام آرام تمام مفصل‌هایش را در ربود. ریسمان یخ‌زده‌ای گلویش را فشار می‌داد. داشت مطمئن می‌شد به آخر راه رسیده که ناگهان انگار کسی رواندازی رویش انداخت. چشمانش باز نمی‌شدند اما صدای قدم‌هایی را که دور می‌شدند، می‌شنید. گرما کم‌کم از نوک پا تا حدقه‌ی چشمانش رسید و پلک‌هایش را سنگین کرد.

روز که زد شعاع آفتاب بود و جمعیتی دو برابر که هرکدام به تمنایی آمده بودند. بوی نان تازه می‌آمد. چشمانش را مالید. دو نفر نذری پخش می‌کردند. گرسنگی روده‌هایش را به هم گره می‌زد. بلند شد. لباس‌هایش را تکاند. دور و برش روی زمین چیزی نبود. راه افتاد سمت جمعیت!

^۴ نوعی شیرینی خانگی

نیمه‌های شب بود که از دور پیدایشان شد و هرچه می‌گذشت، نور چراغ زنبوری‌ها گندمزار خالی را روشن‌تر می‌کرد و شیهه‌ی اسب‌ها با صدای سهره‌ها و زجره‌ها در هم می‌آمیخت! چند شبی می‌شد که خواب از چشمانش گریخته‌بود. عیسا چای کوهی آورده بود و می‌گفت قاطی بانونه کنی مثل خرس می‌خوابی...افاقه نکرده بود!

از گوهر که ناامید شده‌بود، نشانی قهوه‌خانه‌ی منوچهر را روی کاغذی نوشته بود و گفته بود اگر روزی چشمش به چند تکه کاغذ افتاد، اول ببرد بدهد میکائیل بخواند. فقط میکائیل بخواند و بعد ببرد شهر بدهد دست شخص فرنگیس! حلالیت خواسته بود و در مقابل چشمان گرد شده‌ی عیسا فقط گفته بود آدم یعنی آه و دم! به میکائیل هم سپرده بود هر وقت توانست باز هم بگردد، نوشته‌ها را پیدا کند.

از صبح علی‌الطلوع برای آخرین بار، پابه‌پای خوشه‌چین‌ها تمام گندمزار درو شده را گشته‌بود، به دنبال سنگی، گودالی، نشانه‌ای که شاید گوهر در آخرین لحظه از مخفیگاه نوشته‌هایش به‌جا گذاشته باشد! تپه ماهورهای اطراف را هم دوباره زیرپا گذاشته بود مبادا جایی کاغذی به بوته‌ی گونی آویخته باشد.

سر آخر درمانده و پریشان برگشته بود کنار آرامگاه. دم دمای غروب بود. شهریار نیروی عجیبی در خود احساس می‌کرد. لحظه‌ای آرام نداشت. بیل و گلنگش را برداشت. راه افتاد سمت گورستان، همین یک ساعت پیش چهاردهمین قبر را هم در آخرین شعله‌های فانوس کنده بود. چهارتای‌شان کوچک‌تر بود برای بچه‌ها. بعد مثل همیشه قسمتی از نهر را گود کرده بود. چندین و چند بار در آب فرو رفته و بالا آمده بود تا بلکه حرارت وجودش پایین بیاید.

صدای چرخ درشکه‌ها و سم اسب‌ها نزدیک و نزدیک تر می‌شد. ایستاده بود جلو درگاه و هنوز موهای سرش خیس بودند. انبوه روشنایی لحظه به لحظه جلوتر می‌آمد. چهار درشکه‌ی تامینات، سه تای دیگر را در میان گرفته، پیش می‌آمدند. سر برگرداند و نگاهی به پله‌های زیرزمین انداخت:

- وقت خواب نیست حکیم... بیدارشو... قراول‌های سلطان رسیده‌اند!

درشکه‌ها ایستادند... اسب‌ها شیهه کشیدند... قزاق‌ها یکی‌یکی پایین پریدند... پوشیده در چکمه و کلاه. دکمه‌های لباسشان مثل ستاره‌های برنجی، روی هیکل‌های تنومندشان می‌درخشید.

آدم‌های دیگر از درشکه‌های دیگر پایین آمدند. کت و شلوار پوشیده بودند با کروات و کلاه فرنگی روی سر. چندتایشان را قبلا در کتابخانه‌ی بهار دیده بود. در انبوه غریبه‌ها ملک‌الشعرا و مرداس را بازشناخت. از آخرین درشکه اما کسی پایین نیامد.

درشکه‌چی‌ها منتظر نشسته بودند. به جز دوتای‌شان که پیراهن‌های خاکستری داشتند با شلوارهای گشاد سیاه و شهریار دید که هرکدام بیلی را از عقب درشکه‌ها برداشتند و بر شانه گذاشتند.

سه تا از قزاق‌ها به سمت آخرین درشکه رفتند و تابوتی را با احتیاط بیرون آوردند. جمعیت به احترام کنار رفتند و تا وقتی تابوت را پیش پای شهریار زمین گذاشتند، از هیچ کس صدایی در نیامد.

قزاق‌ها کنار رفتند. ملک‌الشعرا جلو آمد و مرداس چند قدم عقب‌تر از او، به دنبالش راه افتاد. ملک‌الشعرا دستش را به‌طرف شهریار دراز کرد تا با او دست بدهد:

- آماده‌ای شهریار؟

طنین صدایش به غریبه‌ها می‌مانست. زبانش مثل چوب شده بود. صدای خودش را انگار از ته چاه می‌شنید:

- بله جناب ملک‌الشعرا!

کنار رفت. به اشاره‌ی ملک‌الشعرا دو تا قزاق با چراغ زنبوری جلو آمدند. قبل از همه وارد شدند. بعد شهریار.

خانه‌ی فردوسی انگار زیر نور آفتاب بود. شهریار کنار ایستاده بود. تابوت را گذاشتند کنار قبر. شهریار گردن کشید. پارچه‌ی مخملی را که داخلش پهن شده بود، دید. احساس خفگی می‌کرد. چند تکه پارچه‌ی ترمه و چند تا دستمال ابریشم هم روی یک مجموعه‌ی برنجی گذاشته بودند. در یک مجموعه‌ی دیگر پرده‌ی سفید تا شده‌ای بود که بخشی از شمایل رخس و قسمت‌هایی از یک سپر را می‌شد رویش ببینی.

کم‌کم همگی آمدند. کت شلواری‌ها به ردیف دور تا دور مقبره ایستاده بودند. مردهای تنومند با بیلهایشان آمدند کنار قبر ایستادند.

شهریار سمت بالای قبر بود. مثل پسری بر مزار پدر. قلبش طپیدن را از یاد برده بود... چشم‌هایش می‌سوخت. دارکوبی در کاسه‌ی سرش لانه کرده بود. به ملک‌الشعرا نگاه کرد. بعد به جمعیت ساکت منتظر... کلنگ را برداشت، خطی روی خاک کشید. دست‌هایش می‌لرزید اما مشغول شد. دقایقی بعد فقط صدای کلنگ بود و جابه‌جا شدن‌های خاک که با نفس‌های جمعیت در هم می‌آمیخت!

قبر کاملاً گودال شده بود. شهریار آن پایین خاک‌ها را زیر نور چراغ زنبوری‌ها بالا می‌ریخت و آن دو مرد تنومند با بیلهایشان کنار می‌زدند. عرق از چهاربندش سرازیر شده بود. اولین استخوان خاک‌آلود تنش را به لرز انداخت همان‌جا نشست. یکی از قزاق‌ها، بلند صلوات فرستاد.

شهریار سرش را بالا گرفت. جمعیت جلو آمده بودند و پایین را نگاه می‌کردند. اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و دوباره مشغول شد. توده‌ی خاک سرد را به دقت کنار می‌زد. استخوان‌ها را یکی یکی برمی‌داشت ... می‌بوسید ... بر چشمانش می‌گذاشت و بعد بلند می‌شد، تحویل ملک‌الشعرا می‌داد که مثل مادر بزرگی چهارزانو بر بالای گودال نشسته بود و استخوان‌ها را مانند گلدان‌های عتیقه‌ی قجری، با دستمال ابریشمی تمیز می‌کرد و یکی یکی به مرداس می‌داد تا توی تابوت بگذارد. کتف... زانو... لگن... جمجمه و ناگهان فریاد کشید! ... در آن گور دو تا جمجمه بود...

چشم‌های پف‌کرده‌ی قزاق‌ها از خستگی و بی‌خوابی خبر می‌داد. آن‌که چاق‌تر بود کلاهش را درآورد و روی زانویش گذاشت. دستی به موهای پت و کم‌پشتش کشید و رو به آن یکی پرسید:

- امروز چند برجه؟

- وسطاش. همی قد که آمدی باید بری!

بعد پرده‌ی کالسکه را کنار زد و ته سیگارش را بیرون انداخت.

- آخر همی‌ماه چهلم‌شه... ای داد بیداد

- مرگ به ارث بابا ممانه بری همه هس... واز خوبه ما ره گور به گور نمکنن

و به پرده‌ی نقاشی سفیدی که روی تابوت را پوشانده بود، اشاره کرد و رو به شهریار ادامه داد:

- دروغ مگم؟

شهریار نگاهش را از موهای آشفته‌ی قزاق گرفت و لبخندی تحویل مرد داد:

- چه عرض کنم سرکار؟

مرد چاق خم شد. نور چراغ زنبوری را کم کرد. با صدای گرفته‌ای گفت:

- سنگ سیاه بری زیر خاک حیفه!

بعد تکیه داد، کلاهش را روی صورتش گذاشت.

آن یکی قزاق توضیح داد:

- بچه‌ی هفت هشت ساله‌ش تو آب‌انبار خفه رفت... به زور از خدا استونده بود آخر عمری!

کالسکه افتاده بود توی سراشیبه و دل و روده‌ی شهریار داشت بالا می‌آمد.

مرد قزاق یکریز حرف می‌زد. گفت که از قرار معلوم شاهنشاه صبح علی‌الطالع به طرق می‌رسد و تا این جنازه را دفن کنند، صلاه ظهر شده. بعد از استخوان‌های فردوسی گفت و این که مو به تنش راست شده وقتی دوتا جمجمه را به چشم خودش دیده. همان جا نیت کرده همین شب جمعه عیالش را ببرد سر مزار تازه شمع روشن کنند، بلکه بخت دخترهایش باز شود. با این اوضاع و احوال دست مردی روی سرشان باشد خیالش از هر جهت راحت‌تر است و خدا را شکر آن قدر جوان نیست که مامور کشف حجابش کنند. سر آخر هم بحث را کشاند به دختر سومش که امروز و فردا بلوغاتی می‌شود. از هر پنجاه‌اش یک هنر می‌ریزد و او جوان لایقی به نظرش آمده و آقا مرداس حق داشته بگوید همه‌کاره‌ی این کالسکه آقا شهریار است!

در گرگ و میش هوا کالسکه به سمت آرامگاه جدید فردوسی حرکت می‌کرد. دهان هردو قزاق مثل دهان میت باز مانده بود و صدای خرناس‌شان شهریار را از دنیای تصاویر و کلمات بیرون می‌کشید. شعرهایی که در این چند سال گفته بود را کنار تابوت فردوسی به یاد می‌آورد.

می‌بینی حکیم؟ شعرهای من به درد آدم‌های این زمانه نمی‌خورند. به درد آدم‌های بعد هم نمی‌خورند. حتی یک بیت‌شان را هم نمی‌شود نقاشی کرد و بر در و دیوار شهر آویخت. حتما خانه‌ی جدیدت با قصرهای بهشتی برابری می‌کند! اما حتم دارم اگر روزگاری پای فرخی یزدی به مزارت برسد، با همان زبان تند و تیز در دم غزلی می‌گوید که تو هم نتوانی طاقت بیاوری و دلت بخواهد از قصرت بیرون بروی. برگردی به همان گندمزار متروک. غزلی که نه تنها لب‌های دوخته‌ی خودش که میرزاده‌ی عشقی را به رخت بکشد و گلوله‌های گماشتگان شاهنشاه را که در خانه‌اش نوش‌جان کرد و کم نیستند شاعرانی از این دست!

سرش را بر تابوت گذاشته و سیل کلمات بود که وزن می‌گرفت، قوام می‌یافت و از ذهنش بر زبانش جاری می‌شد:

با این که چون سایه وحشت، افتاده بر لحظه‌هایم / فریاد دارد سکوت‌م، از آسمان می‌سرایم

دلواپسی‌های فردا، تردید تکراری‌ام بود / شب‌های شب‌زنده داری، خوابیده دست دعایم

در جاده‌های خراسان، تکرار مردی و مرگی / او از جسد رسته‌ام، من در اسیری رهایم^۵....

اشک امانش نمی‌داد. زمزمه های خودش را می‌شنید اما قدرت مهار صدا و هجوم کلمات را از دست داده بود:

از آن طرف حتی اگر حتی رها زنجیر / زنجیر و حق انتخابِ مرگ یا زنجیر
آباد آبادیم ما آباد در خاطر / آزاد آزادیم ما آزاد تا زنجیر
همچون گیاه پیچکی از جهل پیچیده است / بر جسم ما، بر فکر ما، بر روح ما زنجیر
ما فکرِ آزادیم این را حبس ممکن نیست/هی می‌رسد هم از خدا هم کدخدا زنجیر
تا این چنین مائیم، چون بودیم، چون هستیم / ایران نخواهد ماند در دست شما زنجیر^۶...

صدای مرد قزاق و تکانه‌ی دست‌های پهن او بر روی شانهاش، او را به کالسکه برگرداند:

- چکار رفته پسر جان؟ چی روضه مُخوانی پری خودت هق هق مِکِنی؟ چکارِ خدا و کدخدا دِری؟
مخوای بگم کالسکه چی وایسته؟ بگم آقا مرداس بیه؟

سرش را بلند کرد. چراغ زنبوری خاموش شده و شعاع آفتاب به داخل کالسکه راه کشیده بود. سرش به اندازه‌ی یک قلعه روی تنش سنگینی می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

- نه سرکار ... نه... خوبم

قزاق چاق رو به آن یکی غرید:

- گفتم کارش نگیر... بذار دلشه خالی کنه

و بعد جوری به شهریار نگاه کرد که انگار او هم عمری شاعر بوده و فرخی را می‌شناخته و خوب می‌فهمد این تابوت مال کیست و چرا این‌جاست! ... قزاق چاق کلاهش را بر سر گذاشت و ادامه داد:

- خدا بری همه بسازه جوون... دنیا دار مکافات!... دار مکافات!

- چقدر مونده برسیم؟

قزاق چاق پرده را کنار زد. نگاهی به بیرون انداخت:

^۶ میم- روشن

- یک ساعت دگه بیشتر نمانده!

قزاق دیگر سیگاری آتش زد و به دستش داد. کام گرفت و دودش را با ولع تمام داخل ریه‌هایش فرستاد. کالسکه در بین درشکه‌های دیگر به شتاب می‌رفت. آفتاب تابوت فردوسی را پوشانده بود و آن بیرون درخت‌های سیب کنار جاده، شاخه‌های‌شان از سنگینی میوه فرو افتاده بود.

تابوت را به آرامگاه جدید برده بودند. حکیم طوس در انبوه قراول‌ها تحت‌الحفظ منتظر بود یکی بیاید تکلیف استخوان‌هایش را روشن کند. بقیه داشتند با درشکه‌های‌شان به مشهد برمی‌گشتند تا برای مراسم پیش رو آماده شوند

گلدسته‌های حرم که پیدا شد، درشکه‌چی شلاقش را پایین آورد. سرخم کرد و سلام داد. چیزی در قلب شهریار فرو ریخت. انگار این پریشانی در دم به چهره‌اش نیز سرایت کرده بود و لابد از نگاه تیز ملک‌الشعرا هم دور نمانده بود که حالش را پرسید. سر تکان داد که خوب است و جمله‌ی خودش را دوباره به یادش آورد

- خستگی جزء بیماری ادبیات است. خودتان فرمودید!

ملک‌الشعرا بلند خندید و مرداس هم خودش را از تک و تا نینداخت و همراهی‌اش کرد. کمی بعد همه‌چیز به حال اول برگشت. شهریار دوباره چشم دوخت به ردیف درشکه‌ها که پشت سرشان می‌آمدند.

از سیمای آرام و بی‌دغدغه‌ی ملک‌الشعرا پیدا بود که شب قبل راحت خوابیده و حالا کیفور از باد صبح نیمه‌ی مهرماه، در خیال با تاکستان‌های اطراف جاده عشقبازی می‌کند. خطوط پیشانی مرداس اما از معادله‌ای سخت در سرش حکایت می‌کرد. هرچه بود، سکوت‌شان مغتنم بود تا شهریار برنامه‌هایش را دقیق‌تر مرور کند.

بوی نا گرفته‌بود و استخوان پوسیده! اما قبل حمام باید به دیدن سهراب می‌رفت و کت شلوار عاریتی را می‌گرفت. حتم داشت اگر همه‌چیز خوب پیش برود، زودتر از شاهنشاه به حرم می‌رسد!

درشکه‌های زوارکشی کنار ایستاده بودند. امنیه‌ها و قراول‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند و مردم را کنار می‌زدند. فریاد دورباش کور باش قزاق‌ها، در طنین صدای نقاره‌خانه محومی شد. موکب شاهنشاه نزدیک بود و شهریار هنوز بیرون حرم. مقابل یک عطاری ایستاد. عطر بارهنگ و بومادران پیچیده بود. خودش را در شیشه‌ی غبار گرفته‌ی عطاری تماشا کرد. کت شلوار سورمه‌ای به قاعده بود و کروات قرمز رنگ روی پیراهن سفید، او را با خودش بیگانه می‌کرد! فرصت زیادی نداشت. از لابه‌لای جمعیت راهش را به طرف صحن عتیق باز کرد.

مثل یک پر، سبک شده بود. وقتی رسید انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت. سلام داد و دست به سینه ایستاد:

- در همین حال نگاهم دار سلطان خراسان! نگذار بترسم... نگذار صدایم بلزد و کلمات را از یاد ببرم... چیزی نذرت نمی‌کنم که می‌دانم اهل معامله نیستی و اگر هم باشی نقد ناچیز وجود خاکیم همسنگ عیار آسمانی تو نیست. به رسم سلطانی این گدای مشوش را برای دقایقی به دریای بیکران شجاعت خویش متصل کن. کنارم بمان و احلل عقدتا من لسانی و یفقهوا قولی!

بعد از همان راهی که آمده بود برگشت. با پولی که از سهراب قرض گرفته بود کاسه‌ای آتش خرید و همان طور ایستاده سرکشید. بعد درشکه‌ای کرایه کرد و به سمت آرامگاه جدید فردوسی به راه افتاد.

هزاره‌ی فردوسی دوماه پیش تمام شد. اما آن تصویر گویا کمر به قتل فرنگیس بسته بود. مردی جایی بین زمین و هوا از یک پرده‌ی نقاشی حلق‌آویز شده و باد او را به چپ و راست تکان می‌داد. دیگر به این مهمان ناخوانده عادت کرده بود که شب و روز و خواب و بیداری برایش توفیر نداشت.

پرده‌ی نقاشی نودرشاه هنوز زیرتختش بود با همان جای خالی که نمی‌دانست چه‌طور پر کند و روی قفسه‌ی کتاب‌هایش نامه‌ی تشکرآمیز ملکه با مهر دربار خاک می‌خورد. پریسا دست‌بردار نبود که آتش نودرخان تند است. می‌خواهد هرچه زودتر تکلیفش را بداند. پیغام‌ها و هدیه‌های جورواجور زن سرهنگ هم خیال تمام شدن نداشت.

لیوان گل‌گاوزبان‌ش را هم زد و یادداشت‌های شه‌ریار را برای چندمین بار بالا و پایین کرد. این قصه را چه‌طور انتشار دهم در این زمانه‌ی وانفسا؟ کاش جای آن زن دیوانه بودم شه‌ریار! کاش من به جای او خوراک پلنگ می‌شدم و پیراهن گلدارم را باد برای آن چوپان طابرنی می‌برد تا آگاهش کند، هم از وجود پلنگ و هم از آن مشمای محکم و سرسخت که به سرگذشت استادت پیچیده بود!

کاش آن زن دیوانه بودم با چین‌های بی‌شمار بر پیشانی‌ام که میکائیل می‌گفت شب و روزش را با تو می‌گذرانده و به صدای سازت گوش می‌کرده. نه این فرنگیس هشیاری که در آن روز جهنمی کت شلوار پوشید و بازو به بازوی پدر از درشکه پیاده شد. اسمش را که خواندند بلند شد و در بین تشویق حاضرین نقاشی زال و رودابه را به شاهنشاه تقدیم کرد. بعد برگشت کنار پریسا و زن سرهنگ، در ردیف خانم‌های با کمالات نشست. کتک خوردنت را تماشا کرد و وقتی کشان‌کشان دورت می‌کردند صدایش درنیامد!

وقتی رسیدیم استخوان‌های فردوسی را دفن کرده بودند. مرداس می‌گفت شاهنشاه پایین رفته و استخوان‌ها را شخصا توی قبر گذاشته. گوربابای هردوشان! بگو چکار کنم با این لکه‌ی ننگ که همیشه روی دامنم خواهد ماند؟

از کنارت که رد شدم، جرأت نگاه کردن نداشتم. مبادا صورتت را برگردانی. گفتم بعدها از دلت درمی‌آورم. اما دیگر دارم مطمئن می‌شوم که بعدها بی وجود ندارد! از همان جمله‌ی اولی که خطاب به شاهنشاه گفتم پیدا بود. اما من خودم را به خیریت زدم تا باور نکنم! با لباس دامادی ایستاده بودی مقابلش:

" من شاعرم و برخلاف دیگران، این‌جا را فقط محضر فردوسی بزرگ می‌دانم و روی سخنم فقط با اوست: مرا ببخش حکیم و این گفته‌ها را از من به دل نگیر اما تو قدر دیدی... قدر دیدی و حرمت شدی... سلطانی بعد مرگت طبق‌های زر فرستاد و سلطانی بعد هزارسال قبرت را نونوار کرد و استخوان‌هایت را به دست خویش به خاک سپرد... می‌دانم که فریب نمی‌خوری! پادشاهان را نمی‌شود شناخت حکیم! برای تو بارگاه

می‌سازند و فرخی یزدی را به زندان می‌اندازند تا یادش نرود پادشاه، پادشاه است یکی لب‌هایش را می‌دوزد و آن یکی آوارهی غربتش می‌کند! پادشاهان عجیب و غریبند جناب فردوسی! برای تو بارگاه می‌سازند و میرزاده‌ی عشقی را در خانه‌اش به رگبار گلوله مهمان می‌کنند!"

شاهنشاه را می‌دیدم که چه‌طور در حضور اجنبی‌ها به خود می‌پیچید. مار نیشش زده بود انگار! ملک‌الشعرا سرش را پایین انداخته بود. تکو و توک شاعران سردرگوش هم کرده بودند به نجوا... و تو هم چنان می‌گفتی:

"جناب فردوسی بزرگ، امروز تمام شاعران به دیدار تو آمده‌اند زیرا می‌دانند که این‌جا بهتر از هر جای دیگری به چشم شاهنشاه می‌آیند! شعرهای‌شان را باور نکن. این‌ها اگر شاعران خوبی بودند، فرخی یزدی را فراموش نمی‌کردند و حرف میرزاده‌ی عشقی که می‌شد، پیرزن وار سردرگوش هم نمی‌بردند! ..."

بعد مرداس را دیدم که از جایش بلند شد. جمعیت را دور زد. خودش را به تو رساند و چیزی در گوشت گفت. تو سر تکان دادی و شروع کردی به خواندن شعری که زنجیرداشت. یادم نیست چه می‌خواندی اما آخرش را خوب به یاددارم: ایران نخواهد ماند در دست شما زنجیر...

مرداس به قزاقی اشاره کرد و بعد هجوم امنیه‌ها بود که مثل یک گله گرگ گرسنه دوره‌ات کرده بودند... بعدش را دیگر ندیدم از شدت سیاهی آسمانی که دور سرم می‌چرخید!

پانزدهم دی ماه سنه‌ی هزار و سیصد و سیزده خورشیدی

عالیجناب سپهسالار!

با درود و تهیت، در ادامه‌ی گزارش از وضعیت حلقه‌ی شاعران خراسانی به عرض می‌رسانم که پس از بلوای شهریار طلوع در مراسم هزاره‌ی فردوسی، بنا به تشخیص جناب ملک‌الشعرا این جلسه به مدت دو ماه به حال تعلیق درآمد. چند تن از شاعرانی که متهم به حشر و نشر با نامبرده بودند، بازداشت و در نهایت تبرئه شدند اما از حضور در حلقه‌ی شاعران محروم گردیدند.

بر اساس تلگرافی که امروز صبح از زندان قصر دریافت کرده‌ام، شهریار طلوع در نیمه‌شب سیزدهم دی ماه بر اثر اعتصاب غذا، در بیمارستان زندان از دنیا رفته است! متن تلگراف به پیوست ارسال می‌گردد.

لازم به ذکر است که این خبر تاکنون در هیچ‌کدام از روزنامه‌های محلی خراسان منتشر نشده است.

در ادامه به عرض می‌رساند که تمامی امور محوله به این‌جانب در اداره‌ی فرهنگ، طبق دستورات حضرت عالی و راهنمایی‌های جناب ملک‌الشعرا به خوبی در حال اجراست.

جان نثار الف . مرداس

کاغذ را به دقت تا کرد و در کشو میزش گذاشت. بلند شد رفت زغال‌های بخاری را هم زد و بعد کنار پنجره ایستاد. اولین دانه‌های برف سال هزار و سیصد و سیزده، بین زمین و آسمان مشهد سرگردان بود!

پایان